

اگر بر باخواهی اینک دیوان از آو - از آنجا که طبع آزادشید آفرینش در فکر
 سخن و جمع کردن کلام باینده رسم و عادت شعرا نگرییده - مدام در نظم و نطق قلم و خوش
 آوازانه بسر برده و افکار خوشش را به تمام تمام قیدی ضبط نیاورده - بل گاه گاهی به تکلیف
 وقت و تخریک اجاب حسب مقتضای ضرورت نشید و آنرا فارسی انگیزته - و طرح
 در سبک ریخته ریخته - اگر مثل ازمانه محمود می بود و طبع ملوکانه اش مرتبت محمود و محمود
 نیست که پیش شهرت جهانگیرش کوس طوس بلند آوازه نگشت و غلغله اش به مجاوره
 شاعرانه از فردوس بسین و زندگانشته - طبع او کیایی وزگار نیست پراز جواهر
 آب دار - و در یاقوت مملو از گهرهای بهار - اگر کوکن فکر بکنش بنیاید چشم صید
 و از انوارش سنور گردد - و غواص غور اگر به قعرش در نیاید صورت زیب آنجنم عقل
 و هوش کجا تصور شود - و لاکن غور و فکر را اجرت معین که بدون آن حمل این
 مشتاق نکند - و به طبع کاهی که عبارت از شایان محض است این کوه را نکند -
 و آن اجرت غیر از قدر دانی و جوهر شناسی پایه افزائی سلاطین عظام و اعراف اکران نیست
 و چون زبان از این چنین قدر دانی بایستد و وجود سلاطین و قدرت وجود سلاطین
 و اثر تمدن و رنگ و شیوع آثار و یو و رنگ بهره وافی ندارد - بعد از آن سفوی بوجه
 شایان باز شکافته و گهرهای درخشان در آنجا بهنج لایق یافته نمی شود -

واکن با این همه جوهر که از قلم آلودم محمود و مادر جوهر خانه معنی ریخته است - اعم
 ازین که در دریایا گوهر ریخته است - گنجیست با و آورد - به باوشن باید سپرد - و
 خزینه است شایگان ایگانشن ناید شمرود - دیوانه دیوانش باوشن تا فرزانه ات خوانند
 چه هر فرزانه که ازین فرزانه یگانه ست دیوانه اش دانند خردش ندانی که بزرگان
 خرد پیشه به برکش ستوده اند - و کش نشماری که در پیمانه خردش سپوده اند - فکشت
 نقاشیست که نقششانی منقشه دارد - و خیالش یک تیرا که تراشیده فرادانا تراشیده انگار
 چون بخیل بندی گلشن پر دارد بهر طور را آشکارا یعنی - و اگر شایگان شایعیت سازد
 حجت را جلوه آریابی - معراج خیالش حجت کمال است - و منتها انکارش - حال
 قصیده اش قصه سمان از گوی نیست آسمانی - و غرض سلیم جان - و پنداری لطیف
 ربانی - رباعیش چون باغی عنای حکم است - حکیمان ازین - و قطعه اش با قطع
 الماس - خراش عکابر انظر کن - تا بخش اگر آنگاه طرب را در مظهر است خوش
 و چون حق تقید گزارد - نماند تیر و رنگ - و گاه که کام قنیت سپارد - معنی است قانون
 عبرت و جنگ - و هنگامیکه و به یقین یک آید - و نامحسوس است - ریو و رنگ - بر ریخته اش
 سوسن ایان آید - و در اردو معلاش غالب خوش را غلبه سپارد - اگر فاسدش لعل
 بهر شان است - هندیش الماس خشان - اکنون از غیبه - حضور گراییم

نظام بدین نوعی است که در خانه قطعه بسیر می نماید و یا طریقی بدین نوعی می نماید و نیز در آن می نماید

قطعه

آنکه تو در ناطقه محمود ز ما نی
 لایق خوشه داری و آداب نجوی
 هر گز گهر بار تو ریزد شکرت و قد
 هر لحظه بود فکر تری و وجه کفایت
 این مختصر تو که قریب است به معنی
 با کثرت معنی است و را قلیت الفاظ
 وقتی که سراید فی تکلیک تو قصاید
 از حمد زواید ز جهان رنگ تعلق
 در وصف جمال آمده از جنت فردوس
 در لغت کمال از اثر لک و عدت
 از راه تغزل چو تو آتی به ترتم
 بر مصطبه شریفیت جام مثلث
 حقا که ز عصیان عدو هیچ نکاهد
 صورت قلمت گر بکشد ناله پر شور
 بین شهب فکرتو به جولان چش پرست
 رسید اگر آواست از قامت تاریخ
 نایبده همان بر فلک عقل چو خورشید

و از ادبی طبع است ز اوصاف کمال
 کمتر بجهان دیده شود شبه و مثال
 که باز کشائی لب شیرین به معالمت
 بنود غمش از شاد معنی است عیالمت
 و درست ز طبع که کشد سر به طراست
 با قلیت لفظ است و با فطرت و لایست
 خاقانی و عرفی بکند کسب خبر است
 و ز لغت رباید اثر کفر و ضلالت
 الفاظ ترا خلعت زیبای جمال است
 خورشید فروز آمده انوار جمال است
 در دام خیالات شود صید غایت
 از سکه بهر سر شمشیرش مورث حالت
 باطل ز عصایش نشود مخرج حالت
 در کالبد مرده و در روح لب است
 گوئی که بهر دشت و بیح است جمال است
 آری ز باغ خروت سر و جمال است
 و شوار که پوشیده کند گرد زوال است

نوع شهر محمد رحمتی ایاد محمد
 محمد عبد القادر شمس الدین



هم نسخه اورادش های توانا و کا
 هم از اثر سجده توجبه گفشان
 و لپائی همه اهل بصیرت به تفکر
 حیران تو سبحانک ما اعظم شانک
 فارغ از زوالی و مبر از نقیصه
 سرشته صحرائ خیال تو تجسس
 یکدانه ز کشت نعمت روزی عالم
 در عرصه راز تو نفس باخته فهم
 بدستای منت و بے قید اطاعت
 از لجه تقدیر تو موجی هم عالم
 بر خورده فیضت چه مخالف چو نفق
 که در سر حلم تو و قربان عطایت
 هر خطبه بهر رنگ یا ثار مناسب
 یک رنگه قافله شوق تو زاری
 مادستوش فقر غنا بهر تو شایان
 هم رشته سیح سپاس تو فنها
 هم از شرف حمد تو اندیشه گهرزا
 جانهای همه اهل حقیقت به تمنّا
 قربان تو یارب تقدس و تعالی
 نازش بوجود تو بقای ابدی را
 وارفته سودای وصال تو تمنّا
 یک شمع ز جام کرم هستی اشیا
 در وشت خیالت سپر زندان آینه را
 رزق همه از مطبخ جو و تو مهیت
 از آئینه صنع تو نقشش همه اشیا
 پرورده ملک تو چه اعدا چه احب
 سبحانک یارب تقدس و تعالی
 در جلوه صفقتا تو از پرده اسما
 یک راهله راه نیار تو تو لا
 مابنده یچاره خدائی بتوزیبا

در یای بیانهای شای تو گهر سیر
 میریزد از اندازه فروغ نعمت کونین
 هر چرخین مطلع صبح مرادست
 میرید اگر حصیت از نازش عفت
 هر چند بود سایل سر اردو عالم
 اما بقاضای جگر کاوی اندوه
 طبعم توانائی دیو زه فیضت
 از قوت ابداع مضامین نو آیین
 سید انوی طرز سخن را بصد انداز
 میشد رقص ضامن محویت انظار
 بود از روش فکر من اندازه الهام
 میریخت بطرز نظر افروزی بندش
 سیکر مضامین دل ویز کلام
 پیش از اثر آرزوی وصل دلارام
 در داکه سبک دستی بیداد مصائب
 بهای زبانها سپاس تو شکر خا
 تر دستی شکر تو بد امان تمتا
 تا از اثر سجده تو یافته سیما
 بر منزل کیوان شکند طرف کلمه را
 در آئینه وسعت علم تو هویدا
 ناچار کنم شسته از حال دل نشا
 فکر مبدد گاری لطف تو خدایا
 وز قدرت ایجاد نکات خرد افرا
 میریخت بد امان خرد و لوی لالا
 سیزده قلمب بگنجینه دلها
 بود از کشش کلک من آوازه القا
 هر مصرع من آب رخ عقد شریا
 از شوخی و رنگینی انداز و ادا
 در خاطر عشاق بصد عشوه گری جا
 از طبع سرو برگ توان بر دیغها

شد از الم و رنج و دماغ و دلم از کار
هم طبع فروماند از ایجاد مضامین
الکون عوض نغمه شعربین
الکون بدل جلوه رنگینی گفتار
الکون من از درد و درون ماتم یافت
الکون عوض چاپمه و سر واد و رباعی
یار بسحاب کرمست کز شحاتش
یار بعطای تو که فیض اثر او
یار بتوان بخشی عفو تو که امید
یار بشفا عتکری احمد مرسل
یار بشکیبایی اولاد کراش
یار ببه ثبات دل اصحاب غلامش
خبر شکیم رحم که از جور مصائب
برزاری من لطف که جانگاہی اندوه
سوز و نسیم کرمست کز اثر او

رفت از غم و اندوه بر اندیشه ستمها
هم فکر توان باخت ز خلاقی مصطفی
از ناله بود حوصله پرواز تمنا
زنگین بود از خون دلم و دفر انشا
کو فرصت نظم سخن و مهلت املا
نمیزید اگر مرثیه خود دکنم انشا
گلکهای طرب گل کند از گلخن غمها
سارایت در آفاق چو جان در غمها
بالد ز خیالش بدل مومن تر و سا
غمخوار امم محسن و مولای برایا
در شوق رضای تو بهنگام بکام
بر مرکز تسلیم دم محنت و نسا
هوش از سر و تاب زدن فتنه
شد طاقت و سکین عرا و حوصله فرا
خند و گل طبع ز مرست سحر آسا

رشته زخمی فیض عطای تو که شوید
سوجی زیم عفو تو که کوری شیطان
شوری زغم عشق تو در سر که نالم
کوته کنم اکنون سخن وز بده مقصود
در درد و غم و محنت و در عشت و ساد
در شوق چو شد قطره زین عرصه پیر
شد رشک گل از فیض خرقم من

از خاطر افسرده من گردالم را
از لوث معاصی شود دم پاک سپرا
دیگر ز جگر کاوی رنج و غم دنیا
در حضرت تو عرض کنم بار خدایا
دارم همه حال ترا از تو متن
هنگام حصول شرف حمد بهر جا
در بگذر قافیه خار و خس ایطا

قصیده دوم در لغت موسوم بمعراج الخیال

دگر چوین اسرار و خیال من گلدانش
خوشا باغی که طبعش باغبان فکرش آید
خوشا باغی که رشک خلد شد و اماں گاهی
تعالی الله چه بانست این که ریزد گوهر
تعالی الله چه بانست اینکه میخواران معنی را
ز بهی باغی که ماند تا قیامت تازه گلها

فضای هر دو عالم گوشتش از یک خیالش
قلم گلدسته بند و صفحه قرطاس گلدانش
ز رنگین جلوه ها و لکاش گلهای الوانش
بحیب گوش عقل دار غنچه لعلش
ضمآن مستی جاوید آمد بوی یارش
نه آن باغیکه در یک هفته ریزد برگ ریش

زهی باغیکه ره نبود و رو باد و خزان را
زهی باغیکه نازک نکته هوش و خرد را
زهی باغیکه مغیبهای رنگین گلهاش
منم آن معنی ایجا و سیاحدم که در عالم
منم آن قهرمان کشور فکرت که معنی
منم آن شاعر ساحره افسونههای مضمونها
منم آن ناظم معجز بیان کز پایه سنجیها
نم هر شتبه کز باوه فکر هم فرو ریزد
نگارین جلوه گلهای گلزار خیال من
ز گوهر زانی نظم در می و ریخته کاغذ
بو طبعم لالی خیز دریای که پذیری
سجاک و صفا که از فیضم شده آن پایه زنی
نی کاظم نگردد و از گهر باری تنگ مایه
من از فرخنده گوهر و دمانیادگارتم
کزین بجا جود و دولت و قبائل و انانی

چه در آردی چه در بهمن بینی تازه میکش
فزون از صغر منقوشست بر اوراق میکش
زهی باغیکه چون من بلبلی باغ و نجواش
سخن قالب تهر فهای انعام بودنش
بزر و طبع و شمشیر قلم جاریست و فانش
بدعو گناه جاد و آفرینی هست برانش
صد آبا دم فرستد روح خاقانی ز شروانش
بود سرمایه مستی جاوید او هانش
شکسته رنگ روضت الفردوس و طراش
برای استفاضه فکرت من از بنیش
دو شاخه و خلیج فارس دریا سبزش
که دانند این بنیش سر چشم صفاهش
که در هر شتبه مضمیر بود صد بنیش
که از فریاد غیرتشاهی بوشتانش
که از هر رنگ بوده عالمی مهوایش

ز دلتها خراب جور افتاد است و اکنون هم
بسوز از نام آن بر دها که گرد و جوهرین کار
بحمد الله بعلت آنها که بودند پیش از حایل
ستمی سید هر دو سر اسید محمد خان
طراز کرسی نصاب دار العدل انگیزی
نظیر راستی تنویر جوهر و خلق آتایی
فروغ دیده تسکین دل و آرام جانین
زهی نشمار معنی آفرینش نکته ایجادیه
به شروطنم در دهر او بالفضل و برحق
سخن بر جانها که چون بنخون گزید دل کلانیک
همایون خطه مینو سواد و لکشا شهریه
سبارک فر روی جان فرا جاطر خیر
منقر و دولت و اقبال شارسن معموی
غبارش غازه خساره که درون مینائی
ز تاشیر و آب جان بخش روان پرور

بو دهر ذره بنگاله با صد چشم گریانش
نمانده که چه از دور زمان آن ساز و ساز
کنون ذات مرفرخ بر او هست بر لبش
که انوار سعادتها بود از جبهه رخسارش
که بر ملک معانی چون جهان جایست فرما
شرف آیتی باشد که نازان است در لبش
هزار آبا و از جان دل من باد جانش
که میجو شد محیط معنی از طبع سخندانش
بود او پایه سیخ من نم از نکته نهانش
شدند آواره صحرای غربت هر دو جانش
که باشد کوش گلزار جنت هر یکانش
که آمد خوشتر از صبح وطن شام غریانش
که از رفعت کیوان میزند پهلوانانش
سوادش سر به چشم همه و خورشید رخسارش
فراغ از فیض انفاس صبح و آب جانش

اِنْ يَنْتَهِرْ لِحُجَّةٍ اَنْ يَنْتَهِرْ

۱۹۱۶۵۱۴۱

۲۶۱

۲۰۸

دیوان آزاد

یعنی

CHECKED-2000

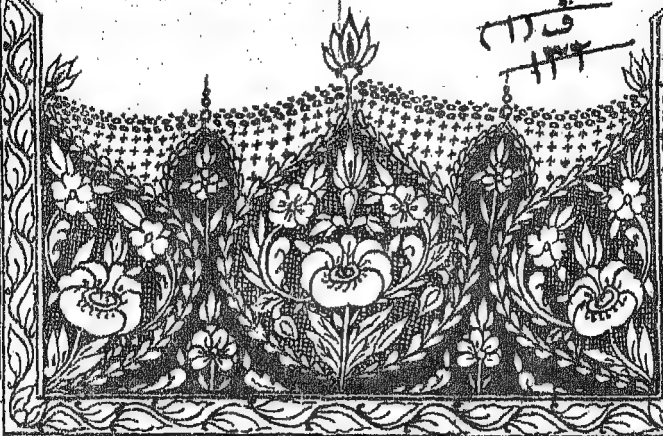
مجموعہ کلام شیریں و اشعار نکلیں فارسی و ترکی شاعر سخن سنج معنی یکتا
جناب سو کو سید محمود رضا المتخلص بہ آزاد و خلف سید الدین حیدر
ابن سید علی محمد خان بہادر ابن میر شرف علی رئیس نامی شہر ہونہ
جہانگیر نگر دھاکہ

حسب فرمایش قدردان علم و فن جو ہر شناس سخن ریاست
امارت انتساب جناب سو کو مہدی حسن خالص المتخلص بہ شاد

رئیس رسول پورین مضافات ضلع مظفر پور —
در مطبع جلیل المطابع واقع عظیم آباد مشد

(حق مصنف محفوظ)

ق ۱۱۱
۱۳۴



بسم الله الرحمن الرحيم

هزار آفرین برین آفرین که کتابخانه عالم جلوه گاه قدرت تصنیف اوست - ذالِ اَلا
الکِتَابِ کَرِیْمِ فِیْهِ - و صد آباد بر جان دیکه کَلِمَاتِ خَلْقِ اُمَمِ ز اُمَمَاتِ لَیْسَ
اوست - اَلْفَ بَیْنَ قُلُوبِهِمْ فَاَصْبَحَتْ بَیْنَهُمْ اِخْوَانًا -

فیض سداقیاض پابند سگان - در ایران جوامع عجب بار در سعدی ابین - و از عجب
قدیر پارس آرد به نای را بنگر - در دلی جوش شراب شیر ازست - خسر و راحیل
زنا - و در بگرازم ز نغمه عشاق حجاز - اراد را نظر کن - همچنین قند زیان هم ندارد - اگر
دوره سامانیه از رودکی سر و سنان داشته دوره غزنویه هم ز بهار فردوسی گلزار آفرین
و اگر عهد علانی باختم سر و علم بهات فرشته است عهد گیری همه به ذات فیضی میاهی توان نیشد -
چون نیک نظر کرده و زمان با هم را چنین بنایان خالی نیست و بسا و -

إِنَّ الشَّعْرَ حِلْمَةٌ وَالْبَيْكَةَ حِلْمَةٌ

دیوان آزاد

یعنی

مجموعہ کلام شیریں و اشعار عکین فارسی و ریختہ شاعر سخن سنج معنی یار
جناب سوکو سید محمود رضا التخالص بہ آزاد خلف سید الدین
ابن سید علی محمد خان بہادر ابن میر اشرف علی رئیس نامی شہر ہرنی
جہانگیر نگر دہاکہ

حسب فرمایش قدردان علم و فن جو ہر شناس سخن ریاضت
مارت انتساب جناب سوکو محمدی حسن خالص التخالص شاد

رئیس سول پورین مضافات ضلع مظفر پور —
در مطبع جلیل المطابع واقع عظیم آباد مشد

(حق مصنف محفوظ)

ز جان آسانی شام و سرت زانی بخش
 طرب سامان شنیدن از تو با طرب واد
 بصدر حسن و صفامت جنوب از سطح بخود
 صفاز از له چیمان لطافت های خوان و
 روان سرهای یاب ز نیت از آب روان
 کبرهای سلامت نیست و اما آن ج و
 نسیم از سر سطحش تا به جان بخشی دارد
 چه دریایی که بهر رونمای شهر خود وارد
 همانا آسمانی بر زمین میانشند از سخت
 قلم را ساز و برگ نازش معجزکاری ها
 ز هر قدسی کرده فایز سر نزل ایقان
 نمی القدر فخری کرد و عالم با خبر سازد
 به نیروی نفوس شان به خون از آفتاب
 چه زیبا گلزمین حسن آفرین شهر زکات
 زکات دلبری آوده طرز بتان او

بجان شام هرات و صبح نشانی و روشنش
 چمن سرهای دیدن از رنگ و ریگان انوش
 بود دریا چاش آینه در اعلمت نشانش
 فضا از فصله خواران در آرزوهای سیکانش
 توان نیرو پذیر فرحت از انداز جریانش
 سفرهای طفر آیت طرازی جیب طوفانش
 که انقاس سیجی بر صفیات حیرانش
 از شتیامد فهای پر از گوهر پاداشانش
 که عکس شمع کشتیهاست اخترهای تابانش
 بهین فیض روح ادکیا ابل و فاشانش
 بخلوگاه وحدت بهر و اصل نیز دانش
 به نرم معرفت چون شعلی منور منش
 در آغوش سلامت خرم آسوده منش
 که هست از ویان به بغل صدیو منش
 قیامت پیش پاوقاده محشر خراش

خراب جلوه خوبان اوصد خلیج و کشمیر
 تبسم پرده دار کینه سنگین دلان او
 گرفته بیعت صنعت چین و لندن پیر
 فیدر پیر صناعت صنعت آفرین او
 ز گونه گونه اجناس زرق و فخره که می باشد
 ترنج و تیره زرین پرویز و الوشروان
 خصوصاً صنعتی از اصناف آنها که زنگنه ها
 نظر زیب و انداز تملای هر یکی از زو
 توگوی ساختن از غایت حسن و لطافتها
 با انواع نرنگت آفرینی در رفو کاری
 رفو صند جازند از سوزن ترکان معشوقان
 ز نازک جامها خوشنمای ممتنع صنعت
 سمن زار جهان در دامن هر کارگاه او
 سمن در لهر او آئینه دار مویچه بحر شش
 کشیده از تقطیم بر سر پا بود جایش

بجان جازفته طرز تیان فرخار و کنش
 تکلم شکار عشوه جاد و ادای نش
 زنگنه های چابک دستی صنعت طرازش
 خصوصاً زرگران و همکاران جالبه باقلش
 صناعت افکار زرگران تازه کارنش
 محقر و ستایه بهر بازیها طفلانش
 بود تار طلا و فقره زینت بخش ارکش
 چنان دلکش که زینت از سینه جانش
 ز تار نور مهتاب شعاع مهر تابانش
 میان اهل صنعت همکاران مشهور و درانش
 بچاک سینه عشاق بی احساس و جدانش
 که آمد باعث صد ناز بر قصای گیشانش
 هزاران چادر مهتاب فرش صحن و کاشانش
 چکنمایش مرقعهای تصویر گلستانش
 که در شهر چین صرف دستا بر زرگانش

روان بامایه آرام از آب روان او
ز سوغاتی چگونیم جامه پاکیزه آید
بودتربیب در عالم شمر در وصف زیبای
غریز الصدغیر اهل عالم هست و نام او
زبان قاهر ز وصف جامه ای کرگل بود
کتان وارفته ماه است و شبنم جامه باشد
قماش سیریک ز فوط لطافتها بدان بارزد
رگ اندیشه نشاء شود و صرف رگو او
ز جو دار العیار علم و دانائی که می نازد
خصوصاً استادی مولوی احمد علی نوری
حکیم شاعران احمد تخلص قلزم معنی
امام اهل تحقیق افتخار نکته ایجادان
تعالی الله در دین سخن فرزانه و مشهور
زبان فارسی را ز ندگی از سعی تحقیقش
نفس در سینه از خجالت گره در موهنش

بجان کنشش آسایش تن سرودنش
که سوغاتش شمارند از نرگت جمله شادانش
خیر دارند بهر زینت تن جامه زیبایش
سعاد التمدید و نگاه غنت هست بر لبانش
بود سرمایہ صد گلشن جنت بدانش
که شتاقند با صد جان دل خوشید رویانش
که حور العین ز ندقیچاق چاک او زرقش
بدوزد سوزن عیسی ز تار رشته جانمش
احمال از نسبت ذات فضیلت و سنگا جانمش
سسلم دار با فضیلت عظم شانش
ستنی احمد مرسل و حیدر و آوازش
سر معنی شناسان جهان بزخرفش
که از سرتازه شد بر دست ایمان و پیرانش
رهین منت احسان بی پایان و جانمش
فضیحان عجم را پیش طفلان زبانانش

اویس باهتر از کسی که الفاظ و معانی را
 بصدقه فضل و هنر نسبت جای او
 بطل رحمت حق باد و زردوس جا او
 امام انبیا ششم البتین احمد مرسل
 زینب علامه اُمّی لقب دانای جزو کل
 الا ای نامه دفعیت شه دین مطلع مکرین
 بحال الطوق انسان بر تابد مدح شایانش
 شهنشاه رسولان تنهایی هستی
 زینب باندۀ نور عالم افروز زینب وحدت
 شهنشاهیکه زرم لی مع الله در غورش
 شهنشاه تهیدستی که یگنجینه و شکر
 شهنشاه که سطوت صیبت قدوم او درین گیتی
 جواهر سرسره چشم فلک گرد سر کوشش
 خلیل اللہ بتاری میهان پرور شهنشاه
 گرفته هر دو عالم را بسان قطره آبی
 ابرو بر میگرفت ز شیشه ملک در افشانش
 شده تار یک بزم نکته پردازان افشانش
 بجای رحمت للعالمین کمال و یارانش
 که قرآن ناطق در بیان مشیتش
 سواد عقل اول روشن از طفل دبستانش
 کند تا بکف دست تو معنی تازه ایمانش
 شای یزدیکتا سزاوارست در شانش
 که روح اللہ بود از غره مقدم سرایش
 که شد از پر تو قرباب جرم ماهکانش
 شهنشاهیکه تخت قاب قوسیت شایش
 به نیروی خدا بر دو جهان جایست فرایش
 دودیده عرشه مانند دل سری برایش
 فروغ جبهه خورشید نقش سم برایش
 که خبریل آیین مدد با نعت خواش
 سیان دور و اندر حجاب بحر حاشانش

سهم انصافی فرمان اثریابند از رایش
نزد ملک قناعت قهرمان کشور عظمت

فلک پروانه احکام میگردد ز دوش
اریکه استقامت چتر ابر لطف یزدانش

مطلع

در حکام عدوت پیشه گمراهان لطف منش
بیر بازش مصحف ناطق خطایش مخبر خاق
دیر بنش با توداری خیل انصاریکه از بهت
سای تو که توفیق شرف بهر زبانستی
میض نسبت تو که را آن پایه حاصل شد
مقام آسای یعقوب از نسیم خلق تو شد
آویدی روجودی کشتی نوح می هرگز
نموجیل المتین شرع تو که در باینها
سولا گرچه آزاد است تنگ استان تو
دو از بهر است نواز از دستگیری کن
بهنشاها بمنزل گاه قوی رهنمای کن
وزینت یابید اورنگ قضا از قاضی شر

به اثبات رسالت عوده الوقی است و اس
ز حق منشور ماینطق بودت یاسه شانش
ز دی هر فرد کوس رت بلی چون لیمانش
بود چون حمایه یزد در گرد معراج ذلهش
که دانند اهل ایقان مطلع خورشید انباش
نبودی حاجت از بوی قمیس ماه کنعانش
بطوفان گرنه بودی نیرو عون تو کاش
بود وابسته لطف حور عین و جود غلانش
ز راه لطف نرسندی غریق بحر محیانش
که پامال بجوم فسق و بغتهاست ایمانش
که غول نفس کرد آواره صحر اخذانش
نخل پسند از رو گرم بر روی کاش

نماید راه نور شعل مهتاب ایماش	کند شبگیر چون طلعت آبا جد روش
که نپندی لکد کوب مصیبتها دوراشر	بجان آمد ز دست ریخ و دار چشم الطفت
مهل خوار و ذلیل خسته در مشال افراشر	سیه کار و سیه رو هر چه باشد مدح خوانست
ز گوناگون هوس تجانه دار و بدناماش	دل او جلوه گاه شادمان قدس بود کنون
شده حاصل زیاران افابا پنج نقصاشر	دم تحریر آن خون بچکد از دیده خامه
مصیبتها که یوسف دید بود از جور انوش	ز پیدا و غریزان وطن دیدست و می بیند
روانی برب آب آزرده دلی در سینه گریاش	ز گوناگونه اندوه و زرنکارنگ حسرتها
اثر باقیست تا از آفتاب چرخ گرداشر	بود از راه واهی تا نشان در عالم امکان
اثر باقیست تا از آفتاب چرخ گرداشر	بود از راه واهی تا نشان در عالم امکان
که از همه تا بمای با و سر خط فرماش	بود وین ترا از نصرت حق بیرون حاصل
اعنایات الهی ناصر الفصار و عواشر	مسکافات خداست مل بنیاد اعدایش

قصیده سوم در نعت موسوم بربا و السفر

اشیر میداد کنون ز زمهریر نشان	ز باد سرد و زستان و ابر برف افشان
ز مردک زرسد نور تا سر مژگان	ز بسکه منجم از سردی هوا شده است

سبها اثر بردش چنان ساری
 نزد که چشمه بخورشید مجید گردد
 دن که از نفس سر و باد در عالم
 نزد که آتش عشق بتان شود خاشاک
 این زمانه همه انتقام مکرو و غا
 برت سبز قبا یان باغ قائم پوش
 سردی نفس باد مجبور خورشید
 مدینه دم سر و هوا دی ماهی
 صورت بطمی مانده انداز طیران
 ای کند حرکتی چاکس ز خانه خویش
 به مالدار و چیه بی مایه در خور مقتدر
 ای حفظ وجود از اذیت سرما
 ده گرم ز خورشید روی خود آغوش
 ای ز آتش بے دود کرده روشن جام
 ای بکلفه آغوش شعله رخسار یک

که ماند از حرکت خون ناب و شیرین
 ز سردی دم صحر گنبد گردان
 نماید گرمی خسارهای شعله رخان
 بجگر دل پیروز آتشین نفسان
 گرفت داد و برد از عبوزه دوران
 بروی لاله رنجم نقاب آب روان
 نموده پیر فلک در کنار خویش نهان
 بزیر برقع فالوس شعله شد نهان
 ز برت بسته چوماهی بهم پیر مرغان
 درین زمانه که در برف شد زمین بچان
 برای راحت خود کرده هر کسی سامان
 شهبان بشال و گدایان تگلیم نهان
 که لگبوشه فی لبست و شاه بر ایوان
 که گرمش بدید خون بسته راسیلان
 ز جور صدقه سر با گرفته است لمان

ز گلرینِ بطن در چینِ زبان که کسی
بسیلِ ستم دهر و گردش تقدیر
میان کشتی چرخ شسته ام مغموم
سفینه که بسانِ سفینه شوم
و بهان کشاده نهنگی است در بیانه بحر
و یاز بزرگ عقابی بیازوان قوی
شبان روز روانست همچو فلک
محیط کشور بنگاله بحر ذخاری
جلگه از نهنگان محیط پر شور و سی
برنگ طره خوابان همیشه در خم و تاب
ز جوش موج او آفریده طغیانی
اعاذنا الله از موج اش که می بازو
شبان روز بکار شکست و پیوست
چنین محیط و بر شتیم به تنهایی
بشکوه ستم دهر مهربان، شتیم

نمیکند حرکت از تفر خود بجهان
روان بجان بکلیکته ام بصد حرمان
جلگه اخته از ریخ دوری یاران
هزار بحر در آغوش او شود پنهان
که مثل سیل سیاهی شدت قطره نمان
و از چشمه سیما بیکند طیران
به بحر بد که یک لجه است فتنه نشان
که ساحلش برستان بود و پنهان
که شور و جبه او میدهند صور نشان
بسان دیده عاشق همیشه و طغیان
بحیب و دامن بر قطره اش و طغیان
ز خوف لطمه او زهره بفلک طغرل
خداش کرده مگر قاسم زمین بجان
ندیم ریخ و رفیق ست حشر و حرمان
بصد ملت و حشر من و لگ بیان

ز بسکه پنجه کند و دل بسینه فشرد
ز شعله ریزی افکار و سوزش پیغم
گه ز دوری گلزار دها که ناله بلبل
به از خیال تباهی نمک زخم جگر
گه بشکوه بخت سیه زبان گستاخ
ز بقراری دل رویا بس پیش لغزش
گداخت دل ز ستمهای هر وقت
پناه عالم و آدم محمد سید عی
شفیع روز جزا سیدی ابوالعاسم
شهی که هست از فیض لطف او ساری
شهنش که خیال شماش میریزد
غبار رسم سمند فلک ساحت او
اگر شراره تهرش زبانه زن گردد
زبان که سراید بوفش اسی آزاد

زنوک هر قره کمرشیده صد طوفان
بسگرداخته مغر و مجسم سوخته جان
که از جدائی یاران ز دیده اشک فشان
گه ز سوز درون آتش بخیزد جان
گه ز حیرت دل سره در گلو بیان
راضی طرب جگر جلوه گر رخ حرمان
نه عرض حال کنم پیش او در جهان
امام خیل رسل قبله زمین و زمان
قسم خلد و سقر علت وجود جهان
بد زده دژ عالم چو روح در ابدان
چمن چمن گل زینت بدامن فغان
لشبه کحل جواهر دیده کیوان
بچرخ حوت شود همچو ماهی بریان
بروز محشر شد دره حسان

ز وجود شریف تو حجت یزدان
 ز رعب عدلت و سطوت سیات تو
 لنگون زیمت شان ظهور تو در دهر
 ز چاک دامن تو قیغ تو دل خسرو
 هلال تیغ تو شام بلا باصل اضلال
 بروز معرکه خیبر و حنین و احد
 فروغ را که تو شمع صواعق ملکوت
 غبار فوج ظفر موج بندگان ورت
 ذباب خوان عطای تو جبریل المین
 تباع سنت تو زور بازوی اسلام
 هدایت تو دلیل سالک توفیق
 حسام رزم ترا نصرت خدا جوهر
 دمی که از اثر تاب آفتاب شود
 به پیش با گریم کبریای قاضی حشر
 بخلق هیبت قهر خدای مستولی

کمال صنعت صناعت کا گاه جهان
 چو قصر دست خوش ارزاق لب نشو
 چو بخت شان همه اورنگ خسروان
 بلسان کو که خسته جان بخون غلطان
 بر روز واقعه جنگ بدر و ایشان
 کمال هیبت حق شد ز صولت تو عیان
 شمیم خلق تو عطر مشام این جهان
 اساس دولت قیصر بنام کیان
 حباب بحر سخای تو گنبد گردان
 ستار الفت تو جان قالب ایمان
 شریعت تو کفیل نظام هر دو جهان
 سهام غم ترا قوت اله کمان
 نگهبان بیدار و شش اربعه سینه شان
 زوزن طاعت و عصیان نشان
 ز رعب شان جلال انبیا بخود ازین

خرامی اندر حمت بسودان منکام
 شفاعت آئینه پیرای جلوه بخشش
 میان خیل خلایق ته لوار الحمد
 نماید ارتقای رحمت خدای غفور
 چو چشم شوق خسار یار باز شوند
 ستم رسیده پناه شفیع حشر شها
 ز چشم رحم گاهی ز عاطفت نظری
 شکست لشتی ایمان به بحر عصیان
 فغان فغان که متاع خود ز دست رفت
 هزار تپنده در گنج نسینه جلوه فروش
 خبر سفیدی مومید به زنج رحیل
 شب شباب بپایان ریحیف هنوز
 باین نور علیها زشت شرمم باد
 اگرچه خزوه و الطاحون لی دلرا
 مگر تف شمر خجالت و پشیمانی
 زبان بزور زشتی کهر افشان
 حمایت انجمن آرای کام یایوسان
 بحشر گاه چو رو آوری بدین سامان
 بصدر کشنده رخ خویش شاد غفران
 بروی آشتی مرحومه با بهای خان
 فدای یک نگه التفات تو دل جان
 که یابم ارستم نفس فتنه سازان
 ز جو نفس شیر و دوساوس شیطان
 ز دست برو هوسها گمهی سامان
 ز رنگ رنگ هوسها دشمن ایمان
 سیاه سقیم از باره نشاط همان
 سیاه شتی غفلت چنانکه بود چنان
 زادعای سیادت زد و عوی ایمان
 بهر از گونه توان میدهد دم حرمان
 برای موختمم در خنیت شعله افشان

با آن حرم خطابش بیدریغ نواز
 بجان نوازی طرز شفا هست که بود
 بغرت و شرف و صبر آل اطهارت
 بزهد و طاعت یاران نیک کردارت
 رسد ز شرطه توفیق بر کنار نجات
 فروغ نجم شریعت کند هدایت من
 شود و بین غنا همتی مرا حاصل
 دل ضعیف من از فیض استقامت و صبر
 ز نشسته می عشق خدا و الفت تو
 برای جلد مضه که لاحق اند مرا
 چو از عطیله فیض ثنای تو امروز
 بجمع فصاحتش موکبت فردا
 ذیکه میکس و تنها بعرم ملک بقا
 بود رفیق من ایمان و توشه ام توفیق
 همیشه تا که بود و نصرت و نهیمیت را

که نشان حقش از بنده پرور عیان
 بر روز حشر کفیل نجات مایوسان
 که چون سفینه نوح اند در محیط جهان
 که کالنجوم تو فرموده به نسبت شان
 سفینه دلم از چارم وجه عصیان
 زیره راه ضلالت بمنزل عفان
 که نشمرم بجوی نعمت تمام جهان
 بجنبه از صد مات مصائب دوران
 مدام بخیری باشد من ز هر دو جهان
 شود و عطیله معجون لطف تو در مان
 بمعرض سختم فخر انصاحان زمان
 بودید و تو سرایه غرور زمان
 سفرگزینم ازین دلفریب شایستان
 اینس بدرقه لطف شامل نیردان
 بچار گوشه گیتی ز یام و تنگ نشان

لوای دین تو منصور باد در عالم
 بزرگوارت و عجب حمایت یزدان
 عدوی ملت بیضای تو بصد غواری
 بتیره چاه مصیبت مقید و نالان

قصیده چهارم در لغت

هزار خار به غنچه نیست پنخانی
 به بند دل به گلستان عالم فانی
 جهان فتنه نشان در فریب بازار است
 به هست جنس کالانش به پیشانی
 جهان محیط بلائی است بهر گرد
 به از کشتی امید گشت طوفانی
 نمود لغت دنیا بود چو موج سراب
 به بین چشم طمع سوا از نادانی
 زمانه گذران بوستان نیل گشت
 که نخل اوست مصیبت بخشش ریشانی
 درین سراپدنجی کسی همیشه نماند
 به باش منقلب قدر وقت شناسی
 جهان به آئینه بازیچه گانیت گشت
 برای عقل ازین خوب تربستانی
 بسی تجربه خویش درس عبرت گیر
 از خواب چشم کشت تا بکی تن آسانی
 جلا پذیر هر فرد ملکات شود
 بصیرت تو خصوصاً از نوع انسانی
 از آن گرده که از حب جا خود دعوت
 همیشه طالب لذات عالم فانی

هزار حیف که با وصف شکرست نوعی
 نگاه کن که چه نیرنگها بخار بر بند
 چنان کشند بر خسار کینه غازه مهر
 قرار داده و غاف و نرب را تدبیر
 هر آنکه هست بر ظلم دیگری دارد
 زیاس وضع چه سببی که پیش سرنگ
 دهند جلوه غرض را بزرگ بی عجزی
 و م غرض بره یک دگر شمار کنند
 پس از حصول غرض کس نمیدانسی
 زیند غرضه که بر ایه پرده عجز
 نمی نیند چه سود آخام از غفلت
 نمی کنند چه اندیشه بادور از کار
 در از شد سخن اکنون در دول فریاد

میان هم چه کدورت که نیست پنهانی
 و م معامله با هم ز شر نفسانی
 که کا عقل از ان می کشد بحیرانی
 برای نظم مهستات عالم فانی
 کسنی حکمت و فطنت کسی بنیادانی
 که از سگی است پس از نزع ملک سلطانی
 زیند حرف ز مشکل بطرز آسانی
 بسعی زور زبان جان و دل آسانی
 بعد سوال دم فاقد پاره نانی
 دهند جلوه خرد را بطرز نادانی
 درین دوروزه اقامت بعالم فانی
 درین رباط با چندین روزه همانی
 کبم به پرده قانون مطلع ثانی

مطلع ثانی

ستوده شد دلم از صد چهار روحانی
 همیشه خاک بستر تا یکی مرا احسن
 لبرم خواب بر می خنده آتش شده بود
 چنین که ناوک اندوه میزنی میباید
 من شکسته دل و این همه هجوم بلا
 بدین بیدل سر شکم که از تلطم دل
 بیدنه ام کف خاکست است جا جگر
 شد است جنس توان و تیره دستها
 ز دست من چه بر آید که بر چراغ اشتال
 ز عقل و هوش نشانی بمن مجوی که من
 ز بقراری بی تاب دل گر مم
 دلی شکسته موج محیط خون دارم
 چه کرده داغ عزیزان رفته بادل من
 ز حدیث رقیم سوز سینه کلکم را
 نغان فغان که متاع امید با در دل
 اجل کجا است جگر خون بند از کجانی
 شبانه روز چو خودای فلک بگردانی
 کس نون یکسفر آن تا کجا بگریانی
 مگر تو حال دل خسته ام نمی دانی
 من ستم خورده و این همه پریشانی
 نهان به پهلوی هر قطره است طوفانی
 ز بس که برق الم کرده گرم جولانی
 شده متاع خود پائمال حیرانی
 بسان مروحه وقت در گس رانی
 گذشته ام به تب تاب دل زالناسانی
 شکست رنگ بر خساره پریشانی
 چو آن سفینه که گرد به بحر طوفانی
 توان نمود اگر سینه ام بد رانی
 چو اثر دها شب سوز آتش نشانی
 تسپ فراق غیزی بسوزخت پنهانی

جگر خراشی ازین ناله و فغان تا که
 بضبط تن بن با صد نیازای آرزو
 محمّد عربی قبله زمین و زمان
 شهبه که بود خس و خارا راه خداش
 شهبه که ریخته تروستی پدایت
 شرف بیافت ز تشرف دین و جلال
 شهبه که خاک نشینان آستانه او
 رفیض شعله مهر نورا و زردجوش
 بران سر مر که به بدش منقطع لثام
 فسانه غم دل دفتر است طولانی
 شرف بخامه کن از لغت شاه ازانی
 وکیل مطلق و دستور خاص زانی
 اتا که کله قیصری و خاقانے
 بقلب عالمیان دولت خدا دانی
 و هم جامه چو تیغش نمود عسریانی
 نمی خورند به کشکول تاج سلطانی
 نخست به صبح بهار امکانی
 نغم به صفحہ قرطاس گوهر فغانی

مطلع ثالث

شهبه اتونی که به فتوای نفس قرآنی
 اتونی که حلقه نشین کمان ابرویت
 به تخت صبر و ثبات رسد شهنشاهی
 ز زندگانی جاوید در دلفروشدنی
 مسلم است ترابرد و کون سلطانی
 بود همیشه خدنگ قضای یزدانی
 بچار باش فقرت سر و جهان بینی
 بهر کجا که رسد لطف تو بدرمانی

ز نور رای تو گر پرتوی فتد بر خاک	ز مهر دست برد وزره در دختشانی
کیا شاره ابرو بهر طرف خواهی	رخ سپهر زمین در زمان بگردانی
کحل امید کند گل ز خار یاس اگر	کند سحاب عکا تو قطره افشانی
نمنه ز لجه جود تو گر برد در یابو	زند بداس هر قطره جوشش عانی
ز حل چنان بدرت زین پیش طرف بند	که هست جوهر کل مستحق در بانی
به یمن نسبت ذات تو چرخ گردان را	بطوف مرکز خاک است گرم جولانی
بدر گره تو که خاکش برای سرت خور	طیور قدس زباید از پرانشانی
هنوز بندگی او نیافت غز قبول	کند سپهر چنان التماس تر خانی
نمیکنند به تنزل بحر مخم جایی	که تنگ وزره راه تو هست کیوانی
دویده ریشه نخل عطای تو هر سو	چو فیض ایزد در چار باغ اسکانی
کشیده خامه عدل تو خط اسن وانی	بلوغ نصیه حال انسی و جانی
سز که جلوه دهبشتی فلک چو لال	ز بسکه بحر عطای تو کرد طغیانی
نخ ان چو دتوای شمع دو دمان خلیل	پر ملائکه در حسرت مگس رانی
ز انست نوبت الفقیر مخمیری شهین	قناعت تو چو در چار سو آکمانی
در پیانده شش طبل ز تپه سبایی را	که نیز دی جهان شوکت سلیمانی

بدور تو کتب فلسفی و یونانی	خدا شناس حکما شده کهن تقویم
خواب خسته و زارم چنانکه میدانی	ستم رسیده پناها کرم شعار شهاب
بلاک حسرت و یاسم بصید پشیمانی	نه برگ راحت و نیانه ساز وین دایم
فلند هجنت مراد طلسم حیرانی	سیاه کار و تباوه و ذلیل و بی سامان
بگاه حسرت و میتابی و پشیمانی	نه شفقتی که نهد دست شفقتم بر دل
دم تغییر حسالم زرنج پنهانی	نه نویسی که گذر پستی ز در و درن
کداحت جان به تنم تاب نوجوانی	شدم ز صدمه اندوه در جوانی پیر
دیده صفا و کدورت به طبع انسانی	همیشه تا اثر نور و ظلمت اندر دهر
کدورت دل و حسرت شبنم ارزانی	صفای وقت و طریقت و ستارچ با
ظلام کفر به نیروی لطف نیرانی	فروغ ملت بر صفا تو بر در جهان

قصیده پنجم موسوم بصحیفه الاعجاز

که رنج راه نیاید بخلوت دلها	سنا نیست سطح زمین و اوج سما
دیده صبح امید و رسید شام بلا	شد مهر سعادت علم بحیج مراد
شده ستاره اقبال عالم اوج گرا	نشان ز ظلمت او بار در زمانه ماند

زمین ز دل و له فرخت است ز زمره خیز
رسید وقت نشاط و زمانه فرخت
درین زمانه ز تاثیر انبساط و طرب
ز جوش مستی عشرت که در جهان عاکم
و گر رسید زبان شباب و هر کهن
گشوده از دل عالم گره نوای رباب
صدای بر لب و چنگ و چغانه عشرت خیز
ز جام عیش سیه است ذره تا خورشید
زمین زیر تو اوجرام چرخ نور پذیر
غل سر شده ناهید و پنجه خورشید
ز جوش مستی عیش و نشاط نزدیک
شد است مشتری رقص هر قاصد چرخ
سزد که رقص کند رقص بگوید پا
ز اختران فلک بانه از زینت و یرب
ز روشنان آباد امر اسم عشرت

فلک ز غلغله عشرت است پر آوا
پیرد رنج ز اطراف ساحت غمرا
ز کام مارج نیست گر چکد صهبا
بسان نبض قوی می جیدرگ خارا
سزد که راست کند پیر خیمه نشین
نموده لطف لغم لغمی غم زلف طربا
نوای قلقل میای می سرت را
ز نام رنج و غم آزرده ارض تابما
فلک بیکلوه گلهای ارض چشم کش
نواخته دهن به را بکشد خضرا
که قطب در حرکت آید و جید از جا
نموده پیر جیدی روزه صلاح قضا
ز جوش مستی عشرت بکام آرد را
براه کاهستان بسته اند آئین ما
نموده اند چرخان تقبله سینا

شفق بچهره مهتاب و پنجه خورشید
شگفت نیست اگر نقش بهم شود نقش
درین زمانه که ساری است انبساط و طرا
گردیده بدریوزه بهره گیتی
چه بزم آنکه بشوق نظر فزوری ازو
چه بزم دو د چراغ تجلی افشانش
چه بزم آنکه گرفت از افاضت نورش
چه بزم آنکه برقص آورید عشرت او
چه بزم طرز اداهای نیت و نیت آن
چه بزم رنگ زدای سبج خل اسید
چه بزم جلوه امید را تماشاگاه
چه بزم غیرت رنگینی بهار بهشت
چه بزم غار کش چهره عوس و اود
چه بزم آنکه بنگینده طرح تزیینش
زهی خطاب که از عشرت آفرینی آن

نشیده غالیه و بسته است رنگ حنا
درین زمانه زجان بخشی مسرترا
زارض تابسمایمچو روح در اشیا
رفیق بزم نشا آفرین عشرت را
بگور دیده بهرام می جید از خب
چو سوسه دیده فردز کی و جم و کسری
پرخ دیده انجم هزار گونه ضیا
پیام صبح چو ستیارگان ثوابت را
بسان جلوه خساریار هوش را
چه بزم رنگ طراز رخ تمنا
چه بزم عشرت جاوید را بهین طبا
چه بزم حوصله پرداز و دیده حورا
چه بزم عالیه سای حسین غر و علا
بد هر طرفه خطابی نشا و عشرت را
روان تازه در آید تعالباشیا

زهی خطاب که تاشد زبان شرف از تو
 زهی خطاب که هر ریزد اسنم بر
 زهی خطاب طراز درفش فیروزی
 زهی خطاب شگرفی که از شکر فی آن
 زهی خطاب سرت قرین عشرت بار
 خطاب نیت سروج کارنامه جاه
 خطاب گلش اقبال را نسیم بهار
 خطاب کوکب هندوستان کج باصغر
 جهان علم و ادب آسمان رخ و جا
 زهی امیر فلک تو سن بلال رکاب
 کنون بدج طرازیم مطلعی که بر آن
 هزار غوطه بکوش ز دست ناطقه را
 کلید قفل در بسته تمنی ها
 فروغ کوکبه اعتبار و استعدا
 قفا و غلغله و رفعت قلعه سینا
 زهی خطاب نشا ط آفرین فرحت نا
 خطاب ناصیه را خسروی طغرا
 خطاب غنچه آمال را نقاب کشا
 پیشگاه نهشتاه یافت خواجه ما
 سهیل کوکبه عجب الغنی محیط سخا
 زهی رئیس کوکب پناه مهر لوا
 دبیر چرخ شود و نعمه سنج ما اعلی

مطلع ثانی

رفت موجیم فیضت محیط سخا
 برشته از لطف تهر تو شیر چرخ چو مهر
 باوج چرخ در آغوش حوش طمان
 دو پیکر از دم تیغ تو بر فلک بخورنا

ز تاک گلشن جو تو خوشه پر دین
توان سهیل درخشده که از نور ت
غبار دامن جاه تو تاج کیکا و س
بر آستانه جاه تو خوشه چون خدام
حباب قلم جو تو آبروی گهر
بمعرض کرم و عدل و حلم و علم و خرد
بجای نام تو در کارنامه هست
ز ہی ز رای تو کرد استفاده پذیر
سپرد های مشام امید می ریزد
بطر ز تاز به بعضین مصرع حافظ

کیا هر روضه جاه تو سدره و طوبی
شده دیم زمین فیضیاب نگ بهما
نثار طرف کلاه تو انسر دارا
کمر منطقه بسته خاک ردوبی را
سرب وادی فیض تو غوث دریا
ز خسروان قصب السبق برده بخدا
نوشه کلک خرد من به یطولی
با اجتماع تو این عقل استفتا
شمیم خلق عمیم تو عبیر سارا
نموده ام بنشای تو مطلع انش

مطلع ثالث

جهان ز تاجوران از تو کشور و لبا
ز جود و مطبج جودت نمونه ابر مطیر
بین تفاوت ره از کجاست تا کجی
ز دست فیض تو یک قطره عرق دریا
نهال آرزوی خستگان سرو برگ
را بر بخشش تو بهره یاب نشود نما

زبان سحر بیانت مفسر الهام	کلام شریف نظام تو شارح الفا
بعصر عدل تو دوران قضا به پناه	بجبر خود تو حرمان نصیب استقرا
در عنایت و لطف تو مرجع اسرار	بر حمایت و عدل تو مجمع غرر با

قطعه

رخ از سعادت جاوید بر فردزاهند	که از خوشی کیوان نجات داد خدا
کنون بایه آن سعد کبر آده	که از سعادت او شتر نیست فیض با

قطعه

ببین که فلک گهر سسک من بدست	بدان ورق افشاند لولوی لالا
دری بویف تو آورده ام که می نازد	باب و تاب گرانمای گیش خود دریا
بسج قدر گهر های بحر فکرت من	که هست بازوی نهیت قوی دولت انا
سخن بویف تو گل میکند بگلشن طبع	لسان لاله خود رو بدامن صحرا
بمدح خویش مرغ از نفس درازی من	که هست زمرنه لاف سلت شعرا
قلم بویف تو بیرامه گر زندگایم	میکر خورده که شوش بوده است ازجا
زنج تو طر فیه تم از عقیت ل	توقع صله امیت هرگز وحاشا
بمدح قرت عین تو می نشانم باز	بروی صفحه شریاز فلک حسنی ترا

سپهر کرم حسن الله آنکه بود
 بهیچون مکتش ذره آفتاب نما
 زهی امیر جوان بخت پیر تدبیر
 که راسی او بود از کار عقل عقده کش
 بسان مهر فروزنده مطلع رابع
 بر آید از افق فکرت فلک پیما

مطلع رابع

اگر کند ز دل روشن کسب ضیا
 هزار مهر علم بشد ز جیب سها
 بی شمار تو دار همیشه در دامن
 فلک کو اکسب که سار لعل در دیا
 اگر بد هر کند طاعت سعادت عام
 ز تخم بوم بر آید بجای بوم هب
 نگاه شیر خورشید را کشد بکنار
 اگر ز را تو نوری بر دشب یلدا
 برای در ددل یکسان خسته جگر
 توجبه کرم بے نهایت تو دوا
 ز رعیب عدل تو چون طالع حسودا
 بخفت فتنه بچشم تبان بے پروا
 اشاره کرست ابر گلشن اجباب
 شاره غضبت برق خرمین
 بیابغ و دهن ز ترستی عنایت تو
 شدست بهر تو بهر شاخ نخل دست و دعا
 اگر بگش خلق تو بگرزد نفس
 زندهم از نفس عیسوی بولور و صبا
 نیت عمل نیک حسن نیت
 که داده چشم و چراغی ترا لطف خدا

که بارخ چو قمر شمع دو دمانستی
کل کنار امل زیب مهندازو لغیم
انزلبشوق دعانا بلب رسید آزاد
همیشه تا که اویم بین زتاب سبیل
زنور جلوه محمود اول و ثانی
چو با کمال فصاحت با ختام رسید
عطا نمود خطاب صحیفه الاعجاز

عیان ز ناصیه اوست قره آبا
فروغ چشم بقاطال عمره ابد
نامی نه روا باشد این زمان جاشا
بچهره غازه کش چون بتان ماه لقا
بود اویم زمین فیضیاب رنگ و بها
بعون لطف سخن آفرین بجهت
دیر چرخ باین سر قصیده غرا

قصیده هشتم

این چه کسی است در تینه چرخ اول
اینچه نقشی است که در وصف نظر او روی
اینچه نقشی است که مثل میرناخن نبود
جلوه داد است مگر از پی تغیر نشاط
یا که بر محاسب آینه شمشیر از چرخ
یا نماید فلک از بهر اشارت ابرو

که بر دجلوه اش از دیده امید سبیل
هست چون برو خوبان بر بچهره مثل
با همه نقص و انگشت نمایش مثل
زخمه ساز طرب زهره ازین شیشه محل
ترک گردون که منستی است نمایش مثل
که می فتح شود و صد سوسه از روز که

یاکه در عالم هستی ز کف لوی چرخ
 یابو مصقل نوری که عیان شد بفلک
 می سرایم سخن ضایع ال عید است
 و خایید که در مغزرت محنت صوم
 و خایید طرب بایه که در پرده آن
 و خای روز سعید یک بهر لحظه آن
 وقت است که در عالم هستی چو هلال
 وقت است که دل از کف زها و برد
 وقت است که یابد شرف از دستیان
 وقت است که مستی عیش افزاید
 وقت است که آرد سران روی نیاز
 وقت است که قناب شکوه نواب
 خواجیه عبدالغنی آراسته لطف خدا
 گویند که از قریب نسبت او
 دل نیکه او مطلع نور ایمان
 کشتی باد بهیاء و بچرخ
 تاب روز آئینه چشم جهان رنگ خلل
 که بود جلوه او روشنی چشم امل
 آمده هدیه مرضیه عشرت به بغل
 جلوه پیر است عنایات خدا و جل
 می شود مایه صد ساله طرب ستم
 بال از الحسینان بخود آغوش بغل
 در بر سیمتان جلوه زرد و زحل
 جام می صورت خورشید در شان جل
 لغیمه خنک و نوازی بی و آهنگ گل
 بهر تسلیم بدرگاه امیر اعدل
 مایه هوش رباید ز صدا دید اجل
 سفیر غمت و شکوت شرف دین و دل
 همدار غم شده از فتنه هند و زحل
 روی نورانی او آئینه حسن عمل

باز در پرده نو بار بد خانه من

نغمه بدی سرود آهنگ غزل

سطح ثانی

ای نگاه کرست حوصله پر از ازل
ایکه هنگام تماشا یی گهر باری تو
ای سیه چرخ طیف و کرم ویر بمان
روضه جاده تراهم در خشتان صبر برگ
رفند شعله از قهر تو در عالم آب
گر کند رفیع خضر لطف تو از طبع جهان
سوزانیدت عدل تو اگر شیر زبان
سیکند و ام ز شمشیر تو اسباب پاک
روزیجا که گویی با سحر اعدا بازی
می شکافد جگر شیر دلان گاه نبرد
ای ز فطرت گهر فشانستی دست کرست
گشت از بیم تو پای فتن دوران

دل ز کف باخته شوق تو دولت ازل
شوق نظاره کند دیده امید احوال
که نیار و بقرون گردش و رانست بل
و جلیه جو و ترا چرخ گل نیلوفر
خارهای بتنگ بحر فروز و شعل
دافع درد شود شتر زنبور عسل
بهر در و سر و باه پای چندان
دم خونریزی فواج عدو دست اجل
دوشن بدوش بوی تو باد اجل
صدقه صیحه اسپ تو بمیدان اجل
همتر از دمی قارت شده دامان اجل
شده از عجب تو دست ستم گرویش

از ریاس ز امید دیگر نکند
دوره نیست بگیتی که فیض اصلاح
سزدار آب بقا از دهن مار چکد
چرخ از سبیت پاداش تو مجبور ز جور
ایکه گراه ضرر غم تو بند و بجهان
داور الوح طمس در گنج معنی
یافت انداز تو از طبع من اصناف سخن
نکته هاییکه باز چه طرازم نکند شت
فانش گویم که چنین پایه عالی
ورنه فکر سخن و خاطر غمیده من
فکر مدح تو که سرایه فیض ابدست
در تنای تو که پیماخته سوز از طبع
در سخا و کرم و شوکت و فرهنگ ترا
احسن القدر بهادر که چو گاه گشت
خان حجم رتبه که مانند تو از روز ازل

کره از کار جهان ناحن تدبیر تو حل
کرم عام تو بگذاشته آنرا مهمل
چشمه شهد ز ند جوش ز حنظل
و هر در سایه انصاف تو مصون ز خل
کار روغن بکند آب بجوش غل
هست در دست من لطف سخن
چه قصیده چه سنج چه رباعی غزل
بخیاال متنی و جریروا خطل
یافتم از شرف مدح تو ای سعد ازل
که با فسر و گشیش نیست در آفاق بدل
میند آئینه طبع روان اصیقل
ارر و صله را نیست جز اخلاص محل
نیست جز قوت عین تو در آفاق بدل
بارگاهش ز شرف قبله ارباب دل
یافت توقع امارت ز خدا و جل

آنکه چون هست والا تو در معرض جود
 آنکه از حکم تو گر چرخ برین بچد سر
 چه دمی شرح نیاز تو ندارد پایان
 بدعا گوش که در بها جاست باز
 تا برای چنین آرائی گلزار وجود
 باد از لطف خدا لازم هر دو مخدوم

میشمارد که چرخ برین اخردل
 گذشت از اثر زور سیاست مختل
 قصه کو تا که کن از او که تنگ است محل
 بر رخ دهر الطاف خدا غافل
 صحت و جاهد بقایا بجهت محل
 صحت و جاهد و بقایا بشیرج خلل

فحیست

یار چه شربت که بی التاجی جنگ
 از بس هجوم عیش و نشاط و سرور شود
 بنود عجب که از اثر فرحت و نشاط
 در چار سو دهر ز اسباب سنج و در
 عالم تمام ست سرور است ز دگر
 در سر هوا عشرت و در دل عیش
 هم گوش و نعمه بر اشکران رخ

می گسترده است رباب و جنگ
 شد عرصه زمانه برانده و غنچه تنگ
 بنشد سرور باده آنده ربابنگ
 سامان عیش جلوه کند بانه رنگ
 در دامنش طایر روزگار جنگ
 صد رنگ تازه بسته می باز رنگ
 هم دیده محو جلوه سیمین بر تنگ

نبود عجب که از اثر عشرت و نشاط
فرخ زمانه که ندارد بر دزگار
ازبکه عام شد اثر عشرت و نشاط
تا در نوا آواز کند از تنهیت
نساج انگه روشنی را نورش
ابر کرم جهان قار آسمان و جاه
خیل داوران که رسیم سستش
دست زمانه آمده کوتاه از ستم
در دفتر شکوه تو در دست تیر کلک
در عرض تهو و تدبیر و فضل و جاه
کلک آور و عطار و دهمه هیچ علم
عصفورا ز حمایت تو هم نبرد باز
پیش محیط صبح زن فیض عام تو
وقت است آنکه باعث نسبت بداتو
وقت است آنکه کوکبه عز و جاه تو

خیز و نوا ای بلبل و چنگ از صدازنگ
ایمنه دلی ز غم و غصه هیچ رنگ
طنبوره شد صراحی می جام جانگ
در بر فرم شاه نکته در آن فخر سبک
بشکست بر رخ مه و خوشید آب و رنگ
کان و فاجسم اقبال و بهوش و سنگ
چون گور ظالم آمده بر ظلم و عتک
پای فلک بعوضه جور و جفا سنگ
در محفل نشاط تو و چنگ ز به چنگ
نشاید که بهر نذر تو ای میر شیر چنگ
میرخ تیغ و مهر سپهر شتری چنگ
رو به بوم عدل تو هم چرخه پلنگ
کمر بر قطره قلم نعمان و نیل و لنگ
بر رخ طغنها ز ناز از خاک چنگ
از شرم لب کند بر رخ آفتاب رنگ

وقت است اگر از شرقت ز ناز	بال بخوش غت و اقبال و هوش
وقت است آنکه عید ز بیم نشاط تو	در یوزه سرور کند با هزار رنگ
تا هست صلح جنگ میان جانان	در ز گیند فلک آگینه رنگ
همواره با تو در روش صلح باو چرخ	پیوسته باد دامن دولت ترا چنگ
باو اعد و جاه تو نمکس و سینه پیش	با بخت ناسا عذ خود و درویش چنگ

وله قطعه

شریک بزم آن خم خانه آتاش می گفتم	که نظم شین میکند کار شراب پر تحالی را
امام مشرب دل حضرت لسان نمونی	که طبع اوست ساقی کوثر ناز خیمالی را

قصیده ششم

فدای جلوه ناز عایس گلزار	بکار برده چشما گلکی هوا بهار
بشاخها گل تر میکند خا بندی	ز عکس لاله سمن ست غازه بر خسار
کشیده قطره شبنم بطره سنبلی	چو زلف پر خم جانانه گوهر شهوار
ز که غلفه افکند نغمه مرغان	ز خواب چشم کشا بست گرسن بجار
پی نثار جوانان سبز پوش چمن	ببست هر گل رنگین طلا و دستار

صد آخذه گل شلک سبک باد
ز موج نکبت گل غرق بحر عطر
پی معانقه شادان خوش رفتار
نماند جا که جنب نسیم غالیه سا
پی شادیده حسن همدگر شده است
ز فیض تربیت باد جانها را چه عجب
سزود که طرز نو آنخی و خوش آسنگی
کشیده سبزه نو خیزد فرش محل سبز
عروس گل همه تن گوش در خیابا
بنغمه سنجی عشرت ز اعتدال هوا
ز انتشار شمیم گل لطافت بار
ز فیض نامیه کار شگفت نیست اگر
سیر سایه سرور و ان چو شاد است
بهر طرف که نگه می رود بدو چال
جهان بنغمه عیش و نشاط آسنگ

نوا می قلقل میامی سست بار
ز عکس لاله نگه در اشفاق بخت بار
ز دست سرور و ان بر کنایه جوی
ز جوش لاله خود رو بد این بار
سیان بلبل و گل جو یار آینه دار
کشد اگر ز گل خنده عطر هم عطار
بر و بوازم زمرغان باغ موسیقار
پی خواش کن کمان بدامن کبار
بگوش کردن گلها ناله غمزه با هزار
سزود که بلبل تصویر واکند منقار
شده شاد هم جهان شک وادی تار
بشاخهای غزالان شگفته گلزار
بغیرش سبزه نو خیزد یک در رفتار
شود ز عکس گل و لاله دانش گلزار
زمان بولولو عشرت انبساط آثار

به طرف چمن ساز کرده بزم طرب
 میان باوه گشاند دخت رز به بغل
 کشیده بر درق بوستان تاجه روش
 چنین کج از اثر سعی اعتدال هوا
 مگر بگدیده درآورده اینهمه سامان
 چه بزم رشک ده بزمها جمشیدی
 چه بزم آنکه لصد شیوهای هوش کجاست
 چه بزم آنکه بتربیب آن هنرمندان
 چه بزم آنکه باند از زیب و زینتها
 چه بزم از اثر انبساط آن ناهید
 چه بزم آنکه بنایش بگلشن اسکان
 چه بزم آنکه بدیو زه مسرت از نو
 چه بزم آنکه ز پر تو فشانای نورش
 چه بزم آنکه در آن بهر مقدم حضار
 چه بزم آنکه شرر بارشک جلوه او

بسایه خجستان لاله عذار
 چو شاخ لاله بکفهای پالیه شش
 کنار هر روضه سبزه دل زنگار
 بهر طرف نگری رنگ عیش و خجست بها
 ز فیض بزم مسرت فروش عشرتبار
 چه بزم آنکه تماشا از تو کل بکنار
 نظر فروز تر از جلوه رخ دلدار
 هزار شیوه نو طرز برده اند بکار
 کسی ندیده نظیرش بدید دیگر بار
 نواخته دف ماهر را بکند و توار
 فشانده مشوده شادی زهر در دیوار
 بیکیتی آمده فردوس در لباس بهار
 شد ست مملکت همنده مطلع الوار
 نموده دیده خود در شطالع بیدار
 بروی جشن کین خست گرمی بازار

چو بزم آنکه آبرنگ نغمه سازنش	ز تاب آتش غیرت بسو مسبقار
چو بزم آنکه نگاه جهان نمی گسرد	ز شوق جلوه آن به میان چشم قرار
چو بزم آنکه عزت نشایش سرسوز	ز باغ دهر گرفتست پنج راه نزار
چو بزم بزم نشا طیکه یافته ترتیب	بجش نشاد می فرزند آن جهان قرار
که هست بر سر بچارگان دم نمشش	سحاب دست عطایش محو قطره کو بهار
فروغ آنچرخ چاه آسمان کسرم	ز نس اعظم و نواب پادشاه آثار
جناب کلب علیان بهار در آنکه بود	پی شکسته دل عنایتش معمار
بلند رتبه امیری که می کشد در چشم	ز خاک در گه او سر به طالع بیدار
زهی محیط سخا نیکه خازن گنجش	تمام حاصل گیتی نیل در دشتار
خیال جرات او استقامت البرز	هم تقاب و دشمن و دین پیکار
و گر طبع در خنده سطره سرزود	که شد ز جلوه آن صفحہ مطلع انوار

مطلع ثانی

بگرد و کوب بخت تومی شوند نثار	نمی کنند مهر گردش نیکار
نثار روی تو تابانی صباح مراد	نثار کوی تو کحل الجواهر البصار

هوای روضه خلق تو عطر نیشام
ز دست مکرمت پشت امن تو
ببین فیض عطا تو ای محیط سخا
زهی ریس فلک بارگاه کیوان قدر
بسان گوهر شهوار سر فرزندان را
هنر اشک که آن جشن سازگار بدهر
که آرزوی همایش آن نگه میشد
بصفت طراز جشن شادی فرزند
شویم غازه کش روح صفی از جشن
بها گلشن جا به جوانی و اقبال
نفسال خرد ولی گرم سعی همچو پدر
کنیم مختصر این قصه هر دو بدل اند
انترز طریبان تو جو شادی آزاد
همیشه تا که بود جشن شادی فرزند
شگفتی خاطر تو آب باولی عهدش

فضای ست لطف تو گلشن بچار
ز ناوک غضبت سینه فساد نگار
ز نام آزرده فقر چون غنا بزار
خجی ای سر کوکب سپاه مهر عذار
غبار راه تو زیب اتانغمه دوستار
منموده رو بنیر وی طالع بیدار
بدید با سلطان زردت ببار
سبارک امی چمن عیش انسیم بهار
که جشن شادی گوشت رنگ شتاب
بلند جود تو آب نسرخ آتار
بضبط و بسط جهانست با دل میدار
پد محیط سخا و سپهر جهان دوتار
بصدق نیت دل دست در و دوار
بدامن دل عالم گل مستر بار
بغرو جا به وحشم باد و دشمنانش خوا

تضییع سیم نایاب حمد

راه سخن دل کشود کسیت زباندان او
با که شود هم زبان آه ز سرمان او
حیف گلوی بستم گشت ز شیون فگار
نیست کس کوهند گوشن بر افغان او
هست سخن در فغان کسیت که جوید نشان
کز ستم جا بلان ز پیشت بر جان او
داشت سخن پیش ازین برون گزین
رفت بغارت کنون آن همه سامان او
حیف که شد شاعری پیشه هر سر زه گو
وقف هجوم گشت کنون خوان او
آه که زراغ وزغن با همه بد لعلگی
جای عناد دل گرفت در پیستان او
هر که درین روزگار نظم و مصرع نمود

لاف سخن گسری آمده از شان او
 روی سخن سوی آن فرقه پندیان سست
 کافت نظم آمده فکر پریشان او
 نکته رسان سخن نبض شناسان فن
 نزد خود نیستند شامل ارکان او
 دست خوش جو برده مهرست سخن بعد ازین
 حفظ سخن آفرین باد نگهبان او
 اینست سخن آفرین قادی که هست
 جلوه کون و مکان پرتو از شان او
 واجب بے شبهه مثل مالک ملک قدم
 هست همه ممکنات آیت برهان او
 خالق ارض و سما را زرق شاد و گداز
 هر دو جهان عود بجه احسان او

غزلیات

نگاه و نه تخار در سوا قراران را
بان شوخی ادیش خست کار و نگار را
ز زهر کب تغافلها که دارد تیغ ناز او
چو چیت این که بعد از بدون صبر و خوشن
بدل می فرزند با یقین است پیمانی
شد الفت بسو پنجه خورشید شبنم را
بشروت چون می ندازه آن آتش نهایی
خورد در عهده است بسنگ سرگرنیدها
کند اندر چشمک با برق میا عشرتها
شب هتاب و سیر حله و برنگ که شرقی
ز عیش و رشکال آگه بود درند که در خلوت
چو می نازی بجایه بی بقای ز زمین سگر
ز انداز تغافلها بی پروا نگاه تو
ز درد زخم ناگامی ز سوز داغ حسرتها
شد ای آرا و از مجرای ماکلت

شکست رنگ شد آینه حال از دوار
که بر لب ناله از حیرت گره شد نگار
شبه یک بویشت دل به پهلوی نگاران
کن تا که مضطرب دل بی اختیاران
یک انداز نگاهت صد شکلیست یاران
کند از جذب شوق صید با دل شکاران
محک دست می باشد عیار و وضع یاران
و مخلص پایا میگرد جمله یاران را
زلف بی باد و شاید فصل بهاران
رساند عیش و نشاط باد و خواران
بسرگشته به شوق و می شهبای یاران
بجای تاج بر سر خاک گردون اقمنداران
نظر با ترجمان یاس شد آسید واران
بود یک جنبش پهلوی است و نگاران
قلم انگشت حیرت در دهان و نگاران

هلال عید طبع میکشان لا ابالی را
 هلال عید اشرت میکند فخر خنده خالی را
 شب عیدت با خوابانستی بی محاسن
 خوش وقتی که نفر و شندستان بر نیال
 خیم خدایم پر زورند ز خلق کن ساقی
 روان کشتی می ساقیا که با و گلگون
 شریک بزم آن خجسته آشام می فکرم
 امام مشرب دل حضرت تسخیر معنی دان
 بده ساقی می که خاطر مگردالم شوید
 دو صد خم می که دارد عشرت عید هر شش

کند تریک شوق بوسه جام هلالی را
 تنگن از باوه گیر و چرخ ز جام هلالی را
 که خوشتر نیست نهنگامی ازین بجهتقدالی
 بنرخ افشمرشید هم جام سفالی را
 که بینی مستی در یاکشان لا ابالی را
 بیاریم آب در جو عیش عید بر تکالی را
 که نظمش میکند کار شراب پر تکالی را
 که طبع اوست قی کوثر نازک خیالی را
 که در عالم غم نمی دلی از غصه خالی را
 نمی شوید ز دل گرد غم آشفته حالی را

چپ بندی طرف اسی از او از عید می ست
 فغان سر کن بهل مستی عیش خیالی را



می رد طبع من از صورت آبا و دیها
 شاد باش ای غم دنیا که همین کرمست

می زند شتر غم در دل من شادی ها
 از سخن مانده زبان با سخن بیاد می ها

آه از آن جهد مد که در دامن محشر بکشد	دامن پاک تو از پنجه فسر یا دیها
جای دارد بدل خلق چو همان عزیز	ناوک غمزه تو باستم ایجا دیها
هر طرف طرفه همچوی زو حوش طیار	خانه من شده آباد ز بر بادیها
صد شکار افگنی از جنبش یک ناوکنار	هر طرف تازه همچوی است ز فیا دیها
وای بردل که ز خون گرمی شوق بچین	سروشده خاطر او از ستم ایجا دیها
بنده بے درم آفت جانی شده	حیف آزار او برین دعوی آزار دیها

هجوم درد مندان باز بر خاک من است آتش
 چراغ تربتم از سوز دلها روشن است آتش
 سیاه رنگ عشرت با مشتاقان تماشا کن
 بجای گل جگر پر کاهها درد دامن است آتش
 نمی دانم که ناز کیست بی باکانه بشنخون زن
 که درد دل هر طرف آواز بشکن بشکن است آتش

خنده ز لرب و شتمک پنهام حسوت	باعد و طر ز ادا می تو چه آسانم حسوت
------------------------------	-------------------------------------

<p>آه از بخت که انداز شرر باری آه خیر باد اهل حرم را که شدم کافر عشق کاش میوخت دلت بر من بسکین و ک گرمی بزم گمان کردی و از آتش شک بی گل روی تو ای چشم چه چونان</p>	<p>عوض خانه اغیار دل و جانم سوخت شعله حسن بتی خرم من ایامم سوخت انتظار اثر ناله سوزانم سوخت طرز سوزی سیاهی رقیبم سوخت شمع در انجمن و گلن گلستانم سوخت</p>
--	---

مطلع

<p>زندی بود می چند بنالیدن</p>	<p>بی تو در غصه و اندوه سگالیدن</p>
--------------------------------	-------------------------------------

۴

<p>آنکه آرم دی از ار نهان می دارد تب هجر تو گدازیکه نهان می دارد دهر بر لخط رصید فتنه نشان می دارد دل بر آن عاشق بدعا بتم می سوزد باز در سینه ز خون گرمی بیتابی شوق</p>	<p>سرخسوار غمی غمین جگر آن می دارد از دل خسته خویشیم به گمان می دارد آدمی خاطر آسوده چسان می دارد که وفا چشم ز انصاف بتان می دارد خاشته ناوک ناز تو نهان می دارد</p>
---	--

<p>گرچه جادو سخنانند در آفاق بسی مگر آرزو عجب طرز بیان می دارد</p>	
---	--

شکر زد دولت جاویدش نم دادند
 تا باید دل جادو سخنان البصول
 تا بدیها شکند نشتر حسرت سختم
 نمساران جهان فتر و بدل است
 عشرت از نسبت من طبع ما گیرد
 تا بکام و گران نمیش از شورش شوق
 تا یقیند ز صیر قلم شور به سر
 در غم عشق تو صیر فغانم دادند
 و لعل از دست رب بودند و ز بانم دادند
 عوض گنج روان طبع روانم دادند
 قلم سحر نوالی به بیاسم دادند
 فیضها از دم خونین نفس نام دادند
 یادگار است که از فرقت نام دادند
 که حسرت دل از در روانم دادند
 راه در انجمن بوالهوس نام دادند
 عوض مشق سخن شغل فغانم دادند
 و لعل از دست رب بودند و ز بانم دادند

نشر کلک خرمین سینه خراشید از آرد

تا دل و دیده خونابه نام دادند

به چمن که سر آن سر و سر فرار کشد
 بدوق چاشنی وعده نیاز فریب
 و لعل متاع توان برفت است شربت با
 نسیم صبح ز احرا میان کویچه کشت
 از شرم سر و سهی بر زمین دراز کشد
 دل ستم زده تا کی جفای ناکش
 که کار باز از تخمین به ترکناز کش
 که دل رسیدن باند از استراز کش
 اگر نه دست حیا شش عنان ناکش
 و کان فتنه ز خجالت سپهر تخته کند

دوم خوبی دنیا نمی کشاید چشم که پرده از رخ و شیرگان را کشد

مگر صورت عشق است کلمه ای آزاد

که بر چیده شبیه نیاز و ناز کشد

بار نیست و بهر سو نگران می آید

یک نگه باعث صد یاس هزاران آید

یاد نیرنگی در دیده گاه شوخت

بگذر از جور و ازین حال در نوم دریا

وقت رحم است که یما غمت را از جفت

یار باین تیر پیام اثر عشوه کینیت

می خور آن بایه که تا عید بودستی آن

عالم آرا بی حسن تو دل و جانم خست

یار بآن وعده فراموش فراموش کن

آتش رشک زده شعله بجان آزاد

این چه حرف است که آن جان جان می آید

دل آسوده ز هر عیش نشانی دارد

هر که خاطر می ست جها ن دارد

هر زمان کاری هر کار زمانه دارد
 عیش و درینه او نشتر حسرت شکنند
 جان بری نه آن قدر انداختی بحال
 که ز بار و و قره تیر و کمانه دارد
 دوشن با غیر بمستی هم شب کرده بسر
 برین از وصل خود اعر و ز گمانی دارد
 یارب اندر چمن و هر گل خاطر گیسویت
 که مسموم غم ایام امانه دارد



چون نه ناریم چه طعنه زنی چاه آزاد
 کلام مایه زبانه و بیانی دارد



بر رخ حسرت دنیا در دل و اگر دیم
 تا جگر باره شد و بخت بهمراهی شک
 به پیای نگر آید و سلاسه نخواست
 با چاه خار که در دامن بدین شکست
 بر غلط فهمی تا حیف که از مرغ دهر
 از شناسائی اندازده آید شده
 می زند مرد چشم از قره بادست
 اضطراب آئینه پردازی سوالی کرد
 مقدم خانه بر انداز تمست کردیم
 پاره از غم دل بود که انشا کردیم
 آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم
 که گاهی بتواند کوری اعدا کردیم
 جز زریان هیچ نبود آنچه تمنا کردیم
 بی تکلف چو نفس راه بد لها کردیم
 تا جگر گم گیتی چه تماشا کردیم
 هر چه از صبر بکار دل شیدا کردیم

ورنوا گستری از همدی ساز خیال
از سبک روحی و آرزو دهلی ای آرزو
خامه را غیت مضرب نکیس کردیم
راه پش سخن خویش بدلبا کردیم

طبع پرداخت جواب غزل لغز علی

قطره حوصله میسائه دریا کردیم

ناب کجا تاپس از جور کشیدن دهمیم
آه شوای جان ایتما به پسریدن دهمیم
قطره خونی بجانیت بدل از کجا
ناوک جور ترا مزد کشیدن دهمیم
هست ز سوز و گداز برب دل این لغو
تن به طپیدن دهمیم یا چکپیدن دهمیم
انجن بخودی است دین و دل و هوش را
در کف ساقی بیک جرعه کشیدن دهمیم
هست ز خودی بقطره زین آه شوق
پای طلب راز خارا جرد ویدن دهمیم
بر سر جورت یار لذت بیدار را

در گ و پے همچون جان جاویدن و صمیم
دانه صبرم شده سبزه بگلزار دل

گلشن امید را برگ دیدن و صمیم
ستی ازین سر غزل عام بعالم کنیم
تامی اندیشه را غزدرسیدن و صمیم
بو که کند این غزل جای براوج قبول

طایر اندیشه را بال پریدن و صمیم

طرز ظهوری ز سرتازه از آزاد شد
سر سحر حیرت کشیم دیده بدیدن و صمیم

زیبا خست و لیهای بهقیران بین
هجوم ابرسیاه و وفور باران بین
بیامکتب عشق بلوح و امنها
ترانه بر لب و دلبر بر رخا پرشتم
بیایه میکده و دیده خود بکشت
بهرگ خویش بخت است امید ازان بین
عروج نشسته اقبال باد و خواران بین
ز خون دیده خود حال تلنگاران بین
هجوم جلوه نیرنگ نو بهاران بین
بهرل تعصب و فرجام با و خواران بین

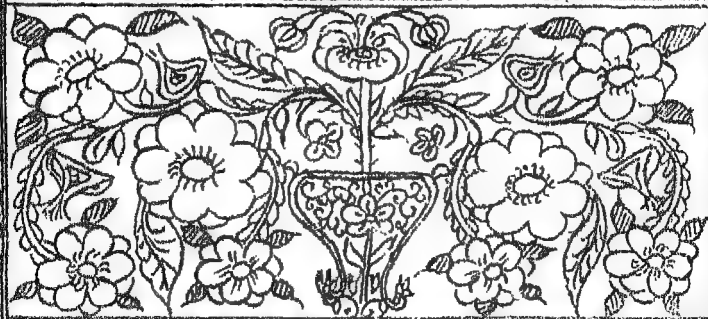
قطع

ارشست دسوسر شکستند ای
 گرفته دین دل و صبر و قصد جان دار
 پی تپیه سامان عیش میخواران
 رسیده سلسله مهر ذره تا خورشید
 سفید رویی مستی سیاه کاران بین
 دراز دستی جوهرستم شعاران بین
 بدشت و باغ جنون تازی بهاران بین
 عروج و رتبه غرغ خاک ران بین
 سارخاک ز گنجینه حسن پیرست
 بروی گل اثر رنگ گلعداران بین

سفینه غل آزاد کنسج کشاد
 ادای تازه رنگین سخن گدازان بین

مطامع

همه شهر غم بر لب نسیم و دله و آه
 که نمی برد یکدل هزار سعی راه



مثنویات
منتخبی از افکار و عقاید مولانا دهری

هست بر استان حمد خدا
خامه با صند نیاز ناصیه ساسا

بسم الله الرحمن الرحيم	غازه رخساره حسن قدیم
ای شرف افزای تن از جان پاک	مایه هستی ده قالب ز خاک
ای شده از لطف تو خندان جهان	دوی شده بر حسن تو حیران جهان
رحمت تو چاره ییچارگان	رافت تو شادی غمخوارگان
وزره ام از مهر تو تابان چو مهر	صورت خورشید بر افروخته است
لطف تو در دل ما را دوا	مهر تو آینه دل را صفا
نقطه از صانع تو هفت آسمان	رشته از کلاک تو هر دو بان
طرح دو عالم ز کن انداختی	خمیه نه چرخ بر افراختی
جوهر آئینه دل یاد تو	گوهر گنجینه دل یاد تو
حمد تو گلگون روی کلام	نغمه شکر تو شکر ریز کام

طاقه در مدحت ذات تو لال
 حسن تو آرایش کون مکان
 جلوه از قدرت تو کائنات
 روشنی روزه از آفتاب
 محرومیه از قدرت تو ذره
 جلوه از گلشن لطف نعیم
 حمد تو ای خالق ارض و سما
 عقل درین مرحله آمد سقیم
 حمد تو آویزه گوش خیال
 نام تو صیقل زن تیغ زبان
 جرعه از ساغر جودت حیات
 انجمن از نور شب از ماه تاب
 یافته از مهر تو یک بصره
 شعله از آتش قدرت مجیم
 چون کند این بنده عاقل و
 در خور حمد تو توئی ای کریم

میکند دل به پرده زار
 عرض حالی بحضرت بار

ای چمن آرای امید جهان
 ای همه عالم بتو امیدوار
 از تب و تاب دل اندوگین
 شعله حرمان بدل امید خست
 لطف تو جان دار و در جهان
 رحمت تو عشرت جاوید بار
 در تن من سوخت جان چنین
 آرزوی عشرت جاوید خست

<p> ناله غم در دل غمگین نشست نشسته هستی شده مثل خار سوخت دل اندیشه ناموس و تنگ درد من از چاره و درمان گذشت نامی سینه ریشیم ما رحم کن ای مونس غمخوارگان بشنود این داله روی امید ازالم آزاد کن آزاد را درد دل من مستی عرفان فراموش گل کند از گلشن طبع روان </p>	<p> پنج خست رگ جانم گسست ز تب و تاب دل امیدوار آیده ام از غم دنیا به تنگ مقصودم از کوشش باریان گذشت حسرتی خورشیدیم ما لطف کن ای چاره بچارگان بگو که از لطافت تو بومی امید شاد کن این بنده ناشاد را ساقی از ان باده حریان درآ تا گل لغت شه پیغمبران </p>
--	--

نامه نامی از لغت نور خدایت

مژده دیدن و شنیدن راست

<p> احمد مرسل شه هر دو سرا عالم از احسان وافر و جبهت </p>	<p> سید دین اشرف خلق خدا دوره را اشک گل دستار محمد </p>
--	--

صاحب لولاک و کبر جود
شاید حق عالم اتمی خطاب
اختر تابنده چرخ ظهور
سرور عالم شیشه فیروز جنگ
فرقه رخساره نام آورده
مطلع دیباچه دیوان جود
جوهر آینه صنع خدا
رحمت عالم شرف افزای مهر
از لب لعش دم عیسی خجیل
الفن او باده جاوید سور
از دم او آبروی گفتگو
سایه حق مایه ناز درود
آمده خاک ره آن شاه دین
خنده لطفش گل باغ امید
ناطقه را مایه صد آبرو

زینت مجموعه مصحح و دود
قبله دین شافع روز حساب
گوهر خشنده دریای نور
شمسه نه قبه فیروز رنگ
گر می هنگامه پیغمبر
مقطع بر حبه نظم و جود
گوهر گنجینه صنع خدا
جلوه او آینه پیرای مهر
وز کف پایش بایضا خجیل
رافت او ضامن عفو غفور
بلبل دستان زن گلزار هو
مصحف ناطق مژد ریای جود
سربه هینش کش چشم یقین
غازه عشرت کش رخسار عید
مدحت اولاد و هم اصحاب او

جلوه‌شان مطهر آثار فیض	جبهه‌شان مطلع النوافض
ویده‌شان بر رخ مقصود باز	سینه‌بکینه‌شان گنج راز
یادی آفاق سوئے راه دین	با خبر از جاده دشت یقین
جوهر آینه‌شان یاده حق	گوهر گنجینه‌شان یاده حق
بر رخ‌شان غازه محرو و وفا	در دل‌شان مخزن صدق و صفا
لذت ذوق آمده صیبا کشان	الفت حق مونس دلها کشان
یافته نخل قدشان صدمه نو	از نرم هر قطره آب وضو

مدح نواب باشه نامتو
می‌فشانند بحیب صفه گهر

سارکن ای خامه پروین ترم	مدحت تابان همه چرخ ترم
سرور خور جلوه کیوان بیکان	اختر تابنده هندوستان
خواجہ نجم تبه عجب الغنم	ماهی شتر حامی دین بنی
بالد ازوغرت و جاه و وقار	یافت نواب از وافتخار
نیست تابنده اوج عجم	گوهر خشنده بحر کرم

روی می آید ننگ داد
 ذات وی آرایش آید
 زینت حرف و رقم القاب او
 از رخس آب رخ غزو و قار
 سطح عقل آمده سیما او
 نصف آن عادل سرچین
 مایه نازیدن جاه و چشم
 همت او ساخته کار نیاز
 یافته زان زینت بزم سرور
 رایت جاهش چو پرافت
 یافته از پرتو فضل حکیم
 دُرّه خاک در آن ذوالکرم
 قمر عینش همه مهر و دفاست
 چون پدر آراسته از حلم و داد
 رایت جاهش بعید سروران

غرّه پیش رخ سج
 زینت و پیرایش اقلیم من
 غیرت خور فرّه و فر تاب او
 و زکف جودش خجل ایها
 یافته خور روشنی از رای او
 مرهم زخم دل دل خسته گان
 گرمی سنگانه جود و کرم
 بخشش او حوصله پرداز آرز
 اختر تابنده اقبال نور
 منطقه اش منطقه شد بر کمر
 دولت شاهانه و عقل حکیم
 جیغه تاج سر سرفراز و جم
 غرّه پیشانی صبح صفت
 جبهه اش آینه روی مراد
 سید هد از سروری اولشان

جبهه اش از بخودی کنارت
این سر و سرحلقه نام آوران
جوهر آینه فضل و کمال
طفل وی آرایش محمد است
سید هد از عطمت شانش نشان
نور جد از نور جد خود یافته
تا بود از پر تو انوار خور
جلوه شان زینت نظاره بان

هم دل و هم طالع بیدار است
سایه او مایه امن و امان
کوهر تاج سر جاده و جلال
ابر وی دوده مجد و علماست
نغمه از طوطی هندی و سمان
نور جد از جمیع او یافته
چهره بر افروخته جرم متمر
غیرت بر ثبات و ستاره ماد

وصف ایوان که رفعت نشانیست
هست رشک و کیهانش

باعث نازیدن این جن کلدان
طرز دلاویزی او جان منرا
خوبی او زینت روز زمین
ششمه او طره دستار مهر

آمد یک طارم رفعت نشان
خواججه حم مرتبه کردش بنا
رفعت او غیرت چرخ برین
عکس او فروخته رخسار مهر

زمینه آن طارم فسح نشان	دم زده از رفعت نه آسمان
جلوه رنگینی دیوار و در	از رخ خوبان لطف سرور تر
آمده از خجالت او سرنگون	به نفس این گنبد فیروزگون
جلوه رنگینی او دل نشین	کرده از طاق وی ارتنگ چین
جلوه دیوار وی آینه	طارم افلاک از نورینه

صفت بوستان خوبی آن
میدهد از ریاض خلد نشان

یاقتم از دشت ایوان باغ	سیکنم اینک سخن از شاه باغ
کاشن غیرت ده باغ جهان	کلبن او خجالت قدت بان
لاله او غازه روی نگار	خاک وی آب رخ باد بهار
سبزه و نخل و گل و ایوان آن	میدهد از روضه رضوان نشان
عنبر سار و نخل از خاک او	نایب را از روم بادش نمود
نجهت گل غیرت مشکستار	غالیه سگ دم باد بهار
سبزه اورشک بخاروی یار	سنبیل او غیرت گیسوی یار

مایه آسایش دل خاک او
هست درین گلشن مینو نظام
می سزد از نگرش این بوستان
جلوه رنگینی هر لاله زار
گلشن لغزیکه دران محروکان
سبزی و سیرابی برگ و شجر
طرز دلاویزی هر مخمل آن
دیده نگرش همه ناز آفرین
باصره از جلوه گلهای آن
خامس صد عشرت دل خاک او
سامعه را مژده عشرت رسان
هر طرف آراسته فوارها
میوه او ساخته کار زبان
نگرش اوستی عشرت فزا
بر لب جو جلوه سوزان

راحت جان هر خس و خاشا او
سستی می عشرت جفا و دید نام
دعوی هم طریزی چشم بتان
خازه رخساره صبح بهار
سید هداز رونق اردی نشان
قوت بال و پر مرغ نظیر
سید هداز سدره و طوبی نشان
شانه از نکبت گل نافه چین
یافتی در مایه صد بوستان
سستی صد میکده در تناک او
نغمه مرغان خوشن الحان آن
زینت و سیراب بے نظارها
نوشتن از میوه شیرین جان
خنده رنگین گل او عشوه زار
سید هداز قایت غلمان نشان

گلشن لغز و خوش فریباستی
 دم زده هر چشمه از سلبیل
 نصر وی آینه رخسار است
 زینت از ویانته موج نسیم
 سطح وی آینه گیتی منسا
 بر لب جو سرودان و حسرام
 چهره شان خجالت صبح صفا
 بر رخ شان شوخی آفت قرین
 زینت گلشن گل رخشان
 تشنه خون ناک و ترکان شان
 جلوه شان گرمی بازار حسن
 هست در انداز زینت بجا
 ورنه ازین گلشن مینو نشان

فنا من آسایش دلهاستی
 ریخته آب رخ عمان و نیل
 حیرتی جلوه دیدار است
 آب وی آب رخ و در یتیم
 صاف تر از سینه اهل صفا
 ز غنمه زیب لب و در دست بام
 طره شان غیرت شام بلا
 در لب شان خنده ناز آفرین
 سنبل تر طره طراشان
 ملایر دل خسته پیکان شان
 خنده شان زینت گلزار حسن
 دعوی هم رنگیش از دل کشا
 یانته خجالت همه باغ جهان

خامه درستی شراب رو

کرده ختم سخن باین دستور

شکر کما خوبی و لطف تمام	ختم شد این نامه خسته و زده نام
مجمع بحرین در فکر خیزد	گوهر معنی کش سلک تمیز
باده خنجرانه معضاست	صفا من سرشتی دلهاست
شاهد رعنا می دلار است این	پردگی و شکرت والا است این
شیشه پراز مل معنی است این	دسته رنگین گل معنی است این
روشنی دیده اندیشه هست	مایه نازیدن فکر راست
غیرت رنگینی صد گلشن است	حجت رنگینی طبع من است
یافته این نامه معجز نام	مثنوی منتهی الافکار نام

خانه من ز درتسم از بهر سال	
راحت دل گوهر گوشه کمال	

ضمیمه مثنوی منتهی الافکار

قطعه تاریخ شتوی ذو بحرین موسوم به افکار
 ریخت کلک گهر سلک برادر غریم مولود
 سید محمد خان در سلک الله تعالی

سیدالحمد که شد منتی افکار تمام
 مایه ناز حسد شتوی ذو بحرین
 جفا نامه نامی که بود هتیش
 طریقه میخانه معنی که بود ذوق بدم
 هست غیرت ده گلزار از خیم خال
 گوهری بتمنا گل دامان قبول
 حسد و ملک سخن آخ معظم آزاد
 هست از جلوه رنگینی مضمونهایش
 آن زیبا بدان سخن که در کشور هاند
 شاه نکته طرازیکه بر نگینی وند
 نفس از بخت انداز صیر کلکش
 شونده اسی ذوق اداهمی نظم رنگین
 سعدن گوهر شهوار مضامین متین
 رشک سلک گهر و غیرت نظم پزین
 به طربناکی مسرتی صهباش بهین
 شده تا فهم ازین گلشن معنی گلچین
 حاصل فکر ت خلاق نجات رنگین
 ضامن شورش دلها بکلام مکلین
 حلقه هم را غیرت بتجانه چین
 یافت از حاتم او نظم درمی نظم گر زین
 در گلستان سخن ریخته رنگ رنگین
 شد گره در گلوئی بلبل فردوسین

مالک ملک معانی که در قلمش
یکند شیوه انشا بعبار و تلقین
چون شد از چهره تاریخ خرد پر کشتا
از قسم خامه که تصنیف کلام شیرین

ایضا

تراویده قلم جادو در مخدم عظیم عالیجناب
لوالبو محمد عبد الغفور
خان بجا در مخدم امتحان نساخ

شد مرتب چون منتقى الافکار
کان معنی کلام ذو بحرین
سال ترتیب کفتم ای نساخ
جان معنی کلام ذو بحرین

ول

شنوی منتقى الافکار چون ترتیب یافت
خاطر نازک خیالان چون گل مضمون شگفت
هاتف غیبی بی تاریخ سال عیسوی
سرمنی شنوی منتقى الافکار گفت

تاریخ طبع له

گل گل شگفت غنچه دلهای دوس
چون شنوی غیت رگزار چاپ شد
نساخ گفت مصرع تاریخ سال طبع
جان کمال منتقى الافکار چاپ شد

تقریظ و تاریخ دیوان سلوم موسوم به بار معانی
مولفہ عالیجناب

مولوی ابو محمد عارف نور خان بھادروم جو مختصر نسخہ

مرثوہ ای شاعران معنی دان	پای سخن شویا بیان
مرثوہ ای والہان حسن کلام	محو طرز خرامش اتلام
مرثوہ ای سالکان راہ خیال	باریابان بزم گاہ خیال
مرثوہ ای شارحان ناز و ادا	مست ذوق وقوع گوئہا
مرثوہ ای افصحان ہنستان	فہم سرایگان یختہ دان
مرثوہ ای ناطقان گل فن	واقفان رموز شعرو سخن
مرثوہ ای میکشان فہم و ذکا	مست سرچوش بادہ معنی
یافت حسن سخن طراز کمال	ہست نور و ز فہم عید خیال
یافت انداز تازہ طرز بیان	طرفہ شورست در سر اذان
ذوق سیرت بادہ معنی است	طبع منت کش رسائیہا است
ہست در بزم آگہی اعنی	جلوہ پیر اسر قع معنی
شد مرتب شگرف دیوانے	فہم معنی شناسرا جائے
نام و تار بخش ارغوانستے	ارغوان سخنوران نشے
آیت افتخار فرغ سخن	حجت اعتبار فرغ سخن

حاصل لذت فسانه عشق
شیوه آموز شوخه و انداز
روش آموز سحر ساز بهسا
همه تصویر شوخه خوبان
جبهه امعنوی خستانه
ذوق انزای طبع اهل سخن
نبتش کرده از فلک اعلا
سن و ایمان که در قلم و حر
نقشه طرز دلرباش قبول
میشود تازه با حلا آن
فهم بر نکته اش دیوانه
طرفه پرداز از بلاغت یافت
شعر هایش همه متین استی
نکته ها لطیف و نازک آن
چاهایش بدلربا انداز

ارغنونے پراز ترانه عشق
شرح نیرنگهای ناز و نیاز
پیر افنون عشق باز بهسا
همه نیرنگ ناز محبوبان
ضامن مستی دل و جان
حرف حرفش بدل زندناخن
پایه اردو معشای را
شده ایجاد یک طلسم شگوف
واله شوخه ادانش قبول
نمک حسن بزمندستان
هست هر صفحه اش پریشان
تازه انداز از فصاحت یافت
ساد و دقت آفرین استی
می دهد در تن خیال روان
زخمه سازهای شوق و نیاز

حرف درفش زبده عنوان
 حاصل منکر عالی نشاخ
 آنکه برنگر اوست ناز سخن
 بادشاه قلمرو معنی
 خان روشن روان روشن را
 رونق افروز کردار العدل
 زندگانی بخش رسم مصروف
 قلمش همچو عالم صورت
 می کند مثل مجسمان اسیر
 قلمش بخشش و جهان و تر
 اوستاد جمیع صنف سخن
 شاعر فصیح بلند تلاش
 ستغن سخنور کامل
 خاتم صفتش فنون پرداز
 طبعش انزو و اعتبار سخن
 خند ما بر بلاغت سبحان
 محبت خوش خیالی نشاخ
 با سر کلک او نیاز سخن
 موجب شیوه نویسنه
 رایش از کار عقل عقده کشاکش
 پایه افراز کردار العدل
 حکم در آن محاکم معنی
 حکم در آن قلم و فکر
 وحشیان خیال را زنجیر
 عالم فیض و آسمان و تر
 نکته آموزش آسان و تر
 نکته سنج بلیغ طرز تراش
 بحر طبعش محیط بی سائل
 مطرب محفل نیاز و ناز
 آمد آب بے بروی کار سخن

شاعر کامل فسون تحسیر
 در نظر ما به قوت انشا
 از صنایع بکر زنگارنگ
 فتنه شیوه کمال ویم
 که به ترتیب او لیلین دیوان
 کرد تسلیم با هزار ادا
 دم طراح و دوم دیوان
 که باند از صائب میله
 در نور دشمن درین دیوان
 رونق تازه داد در جبهه
 هر دو انداز از که می آید
 در فن شاعری امام است
 فهم مطلب کند بغیر بیان
 دل بحسن عبارتش مفتون
 اوستا و سخنوران زمین
 خانه زاو کلام او تا شمر
 می دهد جلوه شکل معنی را
 طبع او غیرت هزار ارتنگ
 محو نیرنگی خیال ویم
 خانه او چو شد گهر افشان
 بشو خن تازہ طرز صائب ادا
 کرد آن نکست برج سحر بیان
 که بطرز نظیر و میله
 آن سخن آفرین معنی دان
 شیوه میله و نظیر را
 دوزبان وصف گلک او شاید
 طبع او فتاد کلام است
 چون دل عاشقان ادا بستان
 قلم او مصور مصنف منون
 فهم سار اسواد از روشن

را در آن بے توسط اوراک
 حرفیاش کند بگاہ بیان
 پایہ فکر او براوج کمال
 ہست از نسل خالد ابن ولید
 نظم کشور حسام اومیاد
 می رساند لب سخن کوتاہ
 آشکار از جبین النور او
 آنکہ عبد اللطیف نامست
 آنکہ در معرض جلالت قدر
 خان منبر نہاد منبر رای
 چمن آرا می گلشن ایام
 مصدر عدل و مظهر الطاف
 ناظم دولت شہنشاہ
 شیوہ عدل را نوی ازوے
 مملکت را بہین مصالح اندیش

ہست با بکفر نکرد اسن چاک
 حرف در کافر ہم معنی ان
 رشخ کلکش تمام سحر حلال
 پایہ او ازین توان سنجید
 کشور نظم کلک این بکشاو
 تیغ کلکش بہ سیف سیف اللہ
 فترت ہاے ہمین برادر او
 فلک در روزگار رام ویست
 می شمارند سرورانش صدر
 رای او گلشن خروپیرے
 قوت افسر بازوی اسلام
 پایہ افسر از کرسی انصاف
 رونق فترت او ریگی گاہے
 پشت فضل و ہنر قوی ازوی
 سلطنت را ازین فلاح اندیش

لے حضرت سیف اللہ خاں لاری
 علیہ عالیہ غایت اللطیف خاں لاری
 سی۔ لاری۔ ای۔

صدر نام آوران ملک است
حامی دین حکیم دانشمند
بادشاه جهان دانای
آرزو شک غنا ز انعامش
هر طرف با خجسته آثار
لطفش اندازه دان زش
نظمت او مقین نصفت
آفتاب سپهر فضل و کمال
درکش بازو قلم رازور
علم از ویافت فیض گنج گنج
گره امن بر جهان گیرد
جاده پرداز تازه یافت ازو
سعی او عام را کفیل رفاه
زینت بزم باز تقریرش
دارد از عدل آن خجسته صفات

افتخار سران ملک است
همچو قدرش خیالهاش بلند
وارث فضل و بذل آبا
همت او بلند چون ماهش
فیض او همچو حکم او جاری
خلق او ضامن نوازش دل
عطمت او مطهر ز شوکت
آسمان جهان جباه و جلال
هم ز نقشش در انجمنهاش شور
خاطر او مرتب ز فرنگ
عدش از چرخ ترجمان گیرد
دولت اندازه تازه یافت ازو
سور و خاص لطف شاهنشاه
قوت غمها ز تقریرش
فدته چون طالع حسود و عیبات

بهر تاریخ ناسه نامی
شعر نساخ بولوی شهوا
۱۸۴۵

چون شغل مدح انجام
زیر کلک گوهر بار

ایضا

ایضا

شده از روی راز پرده کشتا
یافت منکر گرامی نساخ
۱۳۸۲

باز چون فکر آسمان پیمای
سال دیوان نامی نساخ

ایضا

ایضا

ندیم محبت سال
۱۲۹۲

بهر تاریخ باز حسب الحال

ایضا

ایضا

ساش افکار الطم کرد رقم
۱۲۹۲

باز از جوش طبع بخت سیر

ایضا

ایضا

خاطر نکته سنج سمنه را
عقل گفتا نوید شوق
۱۳۸۲

به نفس ز جوش طبع رسا
سایل سال شد چو با صد ذوق

ایضا

ایضا

ملک سمنه ز سعی تو آباد
حرف را با بابت هزار نیاز

ای سخندان نکته سنج از او
بیگانه تو تو سلم را ناز

یکه انفس تو دم تقیر	می دهد جان بقالب تاثیر
شوشه گرمی دم تو بجاست	که اجابت در انتظار دعاست
تا بود کامیاب بی دانا	که قبوش کند خریدارے
تا بود شوشه آدای سخن	و چه ناکامی دل سفها
تا بود ارغوان شهر خیال	بر دل اهل ذوق ناخن زن
باد بر رعنم حاسد ان لیم	نظم های فصیح سحرشال
حکایتان بزم معنی آرا باد	هر دو ممدوح راز نانه بکام
ارغوان جبهیم را جان داد	زخمه ساز ذوق دلها باد
	ارغوان سخن شناسان باد

رویداد طوفان آفتابان دھاکه

درین روزگار بلا سرگذشت	که بر پیچیده هست هشتاد و هشت
به تاریخ هفتم ز اپریل ماه	شده دھاکه و اهل دھاکه تباه
دم عصر شنبه ز سمت شمال	عقاب سیه ابر بکشت دبال
بتدریج آن ابر نیلے پرند	چنان شد محیط سپهر بند

که گوئی بد قدرت کردگار	سیه کله گشت بر روزگار
سپس بارش آب آغاز شد	سروشک ابر سیه باز شد
بتدریج تا شام بارید آب	شده رفیع آخر حجاب سحاب
همین کاسمان چهره خود نمود	بیاید ز بالا بلا سئو فرود
ز مغرب یک فیصل مست سحاب	ز خرطوم آتش نشان بجای آب
سیاه و خمر و شنده و سگمین	بلرزه از آسمان تا زمین
چو دیو سیه پر غیو و غونگ	بر آرام و تسکین از وعده تنگ
سبکو و تباراج صبر و شکیب	بلا در جلو فتنه در رکیب
و خان خیز چون کوه آتش نشان	شرر ز چوون اثر دها نردبان
سوی شهر رو کرد دیوانه وار	که از شهر و شهری بر آرد و مار
همانکه بد فیلباش فلک	که از برق می زد و برقش کجک
سوارش اجل در جلو تند باد	که می داد از صرصر عا و یاد
خرابی اثر باد آفت قرین	ز شور و فتن حشر و آستین
پرنده از صد اقیامت نهیدب	ز تخار و انهار ز دلهای شکیب
بیفکند شوری میان جهان	چو آواز کال کهای و خان

باز از برق از دم شعله بار

بسامه روان و وحوش و طیلو

طربخاها وقت عیش و سرور

هوائی که گرد از دم فتنه زار

شد از لطمه هایش تباہ و خراب

یسے خانها شد خراب و تباہ

بساقصرای رفیع و منارخ

فرو ریخت از صدمه اش ناگهان

خصوصاً قصور فلک شتابا

عمارات نواب عبدالغنی

چو صرح ممر و نقش و نگار

همه رفت از لطمه هایش ز کار

هزاران سپاس از دل جانان

که دیداشت نواب را کرد گار

شد از او این باد بی زینهار

ز آتش بن بستنها بشما

بکشت و بخت بیگانه دود

برای بسامه دمان گشت گور

بدریا و ساحل قیامت

عمارت پخشکی و کشتی آب

درختان پریدند چون برگ کاه

که پهلوی زو باین سبزه کاخ

نمانده ز دیوار و سقفش نشان

که جسته خورنق لطمه هایش پناه

که بوده بحسن و صفای بستن

چو البرز مستحکم و استوار

نه مشکوی مانده ایوان بار

که با این چنین صحرای خانه کن

ز آسیب با جمله خویش و تبار

عیان نشان جباری کرد گار

جهانے بیک لحظه شد پایمال
 کجیج آور طاق چرخ بلند
 توان کن پہلو ان ہوا
 مندر ازندہ چمنہ نہ سپہر
 پناہندہ بندگان از بلا
 بروز آور تیرہ شبہای غم
 خطا بخش شاہنشہ بے ہمال
 خدیو خدیوان گردن مندر از
 یگانہ خدای جہان آفرین
 کند ہرچہ خواہد کہ عالم از دست
 اگر جسد آفاق بر جسم زند
 بیاید کہ عبرت پذیریم ما
 بیاریم از دل سپاسش بجا
 بیاید کہ فریاد وزاری کنیم
 کہ بخشد ز راہ کرم جبرم ما

بین قدرت قادر ذوالجلال
 دو اندہ ابر کھلے پرند
 کہ کو ہے چو کا ہے رباید جا
 مندر ازندہ مشعل ماہ و مصر
 رسانندہ زرق شاہ و گدا
 نوازندہ خستگان از کرم
 منترہ وجودش نقص ذوال
 گدای درش از شہان نیاز
 ہمہ فعلہایش بہ حکمت قرین
 بہار و خزان شادی و غم از دست
 کر از ہرہ کر شکوہ اش دم زند
 ازین حادثہ پند گیریم ما
 پیویم جز راہ صبر و رضا
 انابت بعد شریاری کنیم
 نگہدار و آئینہ از ہر بلا

مقطعات

قطعه مدحیه عالیجناب سرلیسل گریفین بجاور ادم قبایله

نود از جوش سرت بلبل چو بال
رخویش بیار از پیرایه امن
جلوه سر مبادا با چو عروس طراز
سرخ برافروز ز گلگونه نظم و انضام
بر نشان دامن از آرایش گردید
وقت آنست که خوابی بسیرت را من
وقت آنست که بے خوف و خطر آسائی
وقت آنست که بے نظمی و جور از بر تو
وقت آنست که مشا الله حسن تو شود
وقت آنست که با ناز و نعم آسائی
درة التاج فلک پایه سیران کسیر

القدر با که نه گنجی بکن رود نیا
خاطر خویش به پرواز زانده بلا
چهره آرا بصفا با چو بیت حور لقا
بصره اندوز ز سرمایہ هر گونه عطا
بر نشان نقش صفایت بدل اهل صفا
پاسبان طالع بیدار و عس حفظ خدا
فارغ از شر قیام و فساد اعدا
سر خود گیر دو پا مال بود از دنیا
رسم و آیین تمدن بهر حسن و صفا
در کنار کف داو گیتی آس
درة خاک در شش افسر محمد صفا

آن خسته خردمندش که بود
 دوم تحریر پر خاشاکه او پر کار است
 نصف و طبع خرومایه او عثوه و سن
 ای سپر خجسته تو یف و قلم را نازش
 ای رخت آینه جلوه جاه و اقبال
 سپهر علم ترا عقل و عمل پیرایه
 جو در احوصله از فیض جو تو فراخ
 شاد عادل عدل تو بود غلغله
 دم جنگ از اثر سهم پرند تو پرند
 چون رسم جلوه قوت را تو شود
 نیروی را و دماغ و دولت از نطق و تحریر
 لرزه بر سر که تازان تمدن افتد
 بقیامی سلم از قطعه سپر اندازد
 دولت پیشه سرافسردت به سرا
 پیش ازین اگر چه فهم وزیر پیشین
 که نبودست باین سیاست و انانیت

خرد از ناخن ریش جهان عقد کش
 که نشد نوک وی از مرکز انصاف جدا
 همست و ذات هماسیه او نور و ذکا
 وی بطل گفت جرات و بصفت راجا
 وی دولت حمله گشت هدایز مردم و وفا
 جو هر عقل ترا علم و ادب رنگ و بیا
 قدر را و تبه از نسبت ذات تو فرا
 که شد از سعی جمیل تو بکابل بر پا
 هوش و رنگ از سر و رخسار گروه احد
 جنبه از جنبش کلک تو جهان آرخ
 بندهای سیاسی چو شود جلوه نما
 از تحریر نبود در سرشان هوشن بجا
 نگذ عقده بتقریر زبان گویا
 که چو رای تو بود و تو گیتی آرا
 که نبودست باین سیاست و انانیت

زده بود از خاشاک خالص
 چون رخسار ملک افسانه ای
 قند تکیه به بیهوش پال و نوازش
 همه فتنه و سحرش بگران خواب فنا
 خاطر فدای دادوستد بهر سو اکنون
 این شده عام تشنه جنبش تیغ زینام
 شربت نیست زبیداد و قصب پیدا
 ریخت رشخ قلم تو عوض سفک و ما
 ملک آسوده گوشت رعیت فارغ
 در بر حفظ تو آن مملکت اسلامی
 زمین همه سعی بلیغ همه اهل اسلام
 ذات محمود و نادر و بدیع تو نیست
 تا زنگنه انصاف رخ نشاید ملک
 بر سر کرسی انصاف بود جا تو گرم
 بود آراسته چون گل زدم باوصبا
 دل بیدادگران سرور آهنگ جفا

شاه دولت جاوید تر از کیمیا
 نفحات گل اسید تر از جان آس

قطعه که هنگام سفر کوه منصوری به غرض پیشکش عایینا
 جان بیم صاحب در دربلده هوگی صورت تحریر یافت

سفرت باد انواع سعادت مقرون
یا تو بخت همایون نیست صحت
زود برگردی و از نور رخ روشنی
بچو خورشید جهان تاب که از پیش نظر
خوبی طبع تو پیرایه اصناف علوم
از کاکلک تو از نیروی خیر عدل
بر همه خلق و بتخصیص بر اهل اسلام
طبع تو باعث هدودی اصناف اعم
تا که در دلدل هر کس زربانش شکو
دست مشاطه رای تو ز پیرایه امن
هست از قوت عدل تو قوی بازو
باز گرد ز سفر سوک بیت چرخ
جایه روی تو گرد دشت زار نظر
افکن غافلک تنهیت ملت هم تو
بر درت قهره زمانه نعل در آتش

ای جهان آفرینش روشن را
زاده حرمی بدرقه حفظان خدا
دیده منتظران زود شود بهره ربا
سیر و شام دوم صبح شود جلوه کا
ناخن را تو از کار خود عقده کشا
نقش جور و ستم از صفی آفاق زدا
سایه لطف تو فرخنده تر از ظل جم
شده از استه مختلفه بهره ربا
در میان واسطه را بنود خالی جا
با همه حسن و صفات بدیتی پیرا
هست از نیرو سعیت بجهان امن
باشکوه و چشم و فزانه الطاف خدا
خاک راه تو نشود بر رخ ناغایه سا
هر طرف منتهی اقبال درین کهنه سرا
کرد و از غایت تعلیم و ادب معر را

نوربان از تو با جلوه خساره تو
نظر لطف ز تو با اهل وسهلا از ما
نذر از ما بپوشیم عقیدت پیرا
از تو احسان و زما زمره شکر خدا

قطعه

قصیده نظر افروز شد در اخبار
ز بهی قصیده که هر لفظ او بو و خاص
ز بهی قصیده که خاصیت و دارالمسک
ز بهی قصیده رنگین که زعفران ساز
ز بهی قصیده که از خنده آفرینی او
ز بهی قصیده که از رشک شوخی طربش
ز بهی قصیده که زو فہم را تحیر باست
ز بهی قصیده که از ہند میکند ہجرت
ز بهی قصیده که از شرم حسن بندش
ز بهی قصیده که از خجلتش بلاغت ہم
ز بهی قصیده اعجوبہ کہ داد نشان
نگاہش کہ احسان آن سخن فہم است
ز تازگی دہ انداز فارسی دانی
بر اخی خندہ لبان شراب ریجانی
گنبد سواد و حروفش بطبع ارزانی
بزیر دامن ہر حرف او ست پنهانی
بحال ہند ز ہند خندہ مدح سلطانی
ز ہند کردہ سفر فارسی ایرانی
کہ پشتو است و یا ترکی یا کہ یونانی
ز رعب شکوت الفاظ او سخندانہ
بر و گنبد فصاحت نقاب حیرانی
نواخت کوس رحیل از زمانہ غازی
زبان فارسی اندر لباس مکتبی
کہ شد اشاعت آن قصیدہ را بانی

فرود رونق اخبار خود ز تیرش
 اگر تمیز سخن این بود زبان نمان
 پس از مطالعه مضمون آن قصیده چون
 بحال و جلدشان داووش باز آید
 گزین نتایج خواب سخنیست که هست
 بخنده گفت که روزی گویمت بشنو
 بدان نتیجه خوابی که این قصیده بود

قطعه

سرودی غلی سطر به بنام طهر
 عیان ز مطلع او سقم جمله اشعارش
 بگفتش ز کجا کردی این غل را یاد
 جواب داد دیوان و استاد طهر
 بگفتی که کنون این شکر و نسخه نغز
 به نفس طلبیدم که نمیشد چسبست
 چو در مطالعه آمد تیرت رو داد
 سپیده دم چو شدم محرم سراسر دور
 چو حالت سنوات از ماثر با حور
 بپس نشان بای عور از لباس شعور
 که فاریاب از گذشته در جهان شهو
 بیافت رونق طبع و بدبهر شهو
 که بود دیدن آن نسخه غیب ضرور
 که بسکه بود غولهای او و صحت دور

ورای سستی الفاظ و بندش باین
خمش مانند و برقص آتش چنان
بروز به چنگو سر تنه های
ظنیر گیر کنان پیش من بخواب آمد
ز در ددل بصد اندوه کشید آه
منم که قوت تحریر کلک تو صیفم
منم که سطوت شمشیر خاشاکم
هزار صیفت که دیوان جاهلی اینک
کشید می به جای اتقام این سید
چو این گفت بپاس حقوق گفتار
زبان برف تسلیش آشنا کردم
چه جای این همه رنج است واقف زنجیل
برای شهرت و اصلاح این غلط فہمی
بطر تازہ رقم می زخم بصفحه پنج
چو این شنید و عا کر و خصلت من

نشو و لغز سربا پای همه مہمور
والم سوخت که شد دیدہ بصیرت کور
سپیدہ دم چو زدم آتش بشمع مہمور
بجا طرہ از شکوہ جفا مہمور
کہ خور و شیشہ ناموس بسنگ فہمور
کہ ز تاج قزل ارسلان گرفت فہمور
ہمی شکافت جگر گاہ قیصر و فہمور
شد است طبع بنا مہمور بدہر شد فہمور
کہ ز موت نمی بودم این زمان فہمور
والم سوخت بر افغان آہ آن مغفور
کہ امی خلاصہ تقادیر و زبده مقدور
سببش غم زده زود کہ میشوی مسرور
کہ اہل مطیع بی فہم یافت اندہور
روانی از قلم حق گذار چہ سطور
برفت و شد بسر پردہ خفا مستور

همینکه باشد از خواگفتن این قطعه
خمیر یایه این قطعه آن رویاست
بپاس خاطر استاد در کار نظم

که پاس موده خود بجز آدمی ضرور
که شاخ و برگ فروزش زبان من چو^{طیور}
بنظم قطعه شده کلاک حق بیان مجبور

این قطعه بجواب رقعۀ منظومۀ جناب اسکین حبیبی است
این قطعه بحال

ایا سخنور روشن بیان چو مهر نیر
رلبس نزاکت مضمون و خوبی معنی
چه نامه آنکه درختانی مضامینش
چه نامه جلوه رنگینی ادا باشد
چه نامه روشنی افزای دیده دیدن
فخیم چسان گل ریزد اشعارش
تویی که قلم طبع چو موج زن گد
صفای معنی شعر تو نور دیده فهم
تویی که از سخت می تراود آب بقا
هر از حیف که باینهمه تنانت نکر

رسید نامه منظوم تو بوقت سحر
بدل ز دیده خوانباریز کرد و گزر
شکست رنگ بر خا خسرو خاور
بسان جلوه خسار یار جان پرور
برای گوش شنیدن گرانجا زیور
که هست رشحه کلاک تو ای جهان هنر
بصفه ازلی فلک تو می فتنه گوهر
دای جلوه نظم تو دام مرغ نظر
زال خامه تو موج می زند کوشه
که از تپه شعر تو نیست هیچ خبر

کلام شریه نظام تو در تابانی هست که زیب یابد از تاج قیصر و سنجر

بفرق مدح من با شناندیش در نیج بیغ

بخاک ریخته آبروی سلک گهری

قطعه در جواب قطعه مولوی معین الدین صاحب تصانیف معین

ای شبه ملک سخن بی کمال هر علم و فن
ای فروزان جوهر آینه فضل کمال
می توان گفتن که در هنگامه عرض کمال
جمع فضل و کمالات ذات بجمان
در مدح خاتم فرسالی نمودن نیست
مدحت و ادوا چون من با سران نیست
بوی نوا نس و انوری مصابا سران نیست
شاعری یک حرف از مجموعه فرنگ نیست
انچه وصف دانش و فرنگ علم کرده
انهمه توصیف علم و دانش و فرنگ نیست

زهره را در رقص آورد دست لاله با ذوق
چون نباشد کاین زمان جنگ سخن و جنگ

قطعه در شکریه عطای ساین کرمی هو کو عبد النعیم صاحب تصانیف معین
تخریش

ای من چون من هزار بنده احسان تو هست بفتوای من مهر تو ایان من
طرفه ریاضی عطا کرده ای بحر فیض
جمع کنم تا در آن نظم پریشان من

ز نوزده شکر این بخشش مخلص نواز	جوش زنده چو فی از دل نالان من
کرده رستم مطلعی غایب حسن حال	کامده آئینه مطلب پنهان من
زان تو بود از ازل جسم من جان من	هم شده زین لطف خاص ان تو دیوان من

در شکر تیر حلو ابکم می مولوی احمد صاحب نگاریات

ایا شفیق سافروز با اخلاق	ویا خود ور شیرین کلام مطر فزا
اگر مذاق به حلوائت آشنا کرد	ز ذوق لذت شیرینی و لطافتها
بسپهونیز نمی گفت ناظم شروان	که بیشتر خوری از بیشتر خور می حلوا

رباعیات

ای در طلبت قطره زنان ابر بهار	وی در ره تو نسیم گرم رفتار
ای نعل در آتش تنگ دیویش بق	باران آوازه ات بدشت کوهها

ایضا

ای چاره در دسته جانان کمی	جمیعت دهک پریشان کر می
تاکی بودم چو شمع دوزخم جهان	خندان لبها و چشم گریان کر می

دخسته و مخموم و تباہ آمده ایم و	باقاقله ناله و آه آمده ایم و
ما بر در تو ای شہ انصاف پسند	از دست زمانہ دادخواہ آمده ایم

ایضا	ایضا
------	------

ای حاسی بکیان بجا کم کرے	مگر زار باندوہ و و با کم کرے
لطیف کن و دستگیری من فرما	گر دست زمانہ پایا کم کرے

ایضا	ایضا
------	------

یار ب دل خستہ جفاے دارم	حسرت زردہ جان بینوا دارم
با این ہمہ پشت ہمہ بر کوہ است	حامی چو تو مہربان خدا دارم

ایضا	ایضا
------	------

یار ب گری بہ دیدہ گریا نم	بی یار و دیار و سر و ساما نم
برک دنیا نہ سازدین مرا	جز لطف نیت چارہ در مانم

ایضا	ایضا
------	------

ای بر سر و شانی و گریاستی	آوارہ صحرا و بیابانستی
از چاک جگر شعله نشانی ارغنی	ہمدرد بلا کشان حیرانستی

ایضا	ایضا
------	------

دل خون شد و جان بر سید شبت
از حال درون چه بر طرازم ای واک

لخت جگر از دیده چکید سبت
پشتم آنچه ندیده بود و دیدت شبت

ایضا

از سکن شادی و غم و کینه نماند
از بسکه گداخت ز آتش سوز و فراق

و آن بونس و غمگار دیرینه نماند
فریاد و گس که بود در سینه نماند

ایضا

بهوش از سر سن سپردن دارد
از لخت جگر گلیست بنهر مر قرة

تسکین ز دل انداز رسیدن دارد
امروز بهار دیده دیدن دارد

ایضا

حشری ز فغان بسینه برپاک بود
از حضرت عشق با هزار افزایش

وز جوش سرشک دیده دریاک بود
آن لطف و کرم بجا است که بود

ایضا

تا کی بخلاف خواهش جمله بشر
ای دل تو بطبع اهل عالم در ساز

با حسرت و حرمان کم اوقات بهر
ورنه بر واز سینه من جادگر

ایضا

فریاد که از غصه دلم خون گردید
چند آنکه گداز غم سبکد و داد
وز جوش سرشک دیده همچو کین
پابندی من چو شمع افزون گردید

ایضا

فیل تو که کوه پرش کوپتی سروان
دندان سفیدش که بود جلو کمان
خجالت زده فیل جریخ از شوآن
برونست که از قلعه کوه سبستان

این دو رباعی به محمد می گویند
اورد و شان فی البیاه صورت نگارش یافت
اینها

دیوان تو ای محراب دیوانان
بر ملک گهر سداک تو تازی دوری
در قالب اندیشه و میدست توان
انگیزی و آوردی معنی قربان

ایضا

نظم در و تازی تو نام خدا
هم ریخته شعر سخته ریخته ات
خجالت ده نظم و انوز می اشنا
آب رخ گفتمای میر و سودا

رباعی در تهنیت خطاب به سی سی اس آئی -
به عالی حضرت نواب عبدالغنی صاحب دایم طله
فرخنده سر اسری مبارک تو باد
فرخنده سر اسری مبارک تو باد

از سر شدن تو شد سر و دهان بلند / فرخنده سراسری مبارک تو باد

رباعیات و تقریظ مجموعه رباعیات محمد و می مولوی ابوالمعالی
محمد عابد الروف صاحب التتخلص ابو حمید

در حیل سخنوران بود طاق حمید / مخلوق معالی اند و طاق وحید

از آواز گلدهسته نظم رنگین / شد غلغله ساسی مغز آفاق وحید

ایضا

چشمه فیض علی الاطلاق حمید / سر دشت شاعران آفاق وحید

در کام دل ز هر چشمان غم دهر / بنهاد ز شر و نظم تریاق وحید

ایضا

ای ملک تو از درازا ملک کلام / وی ملک تو مالک رقاب اقدام

در جنب رباعیات جاد و استرک / تقویم کهن رباعیات خیشام

ایضا

چو طبع تو هم طرزی الهام کند / شوخی شوخی ز طبع تو دام کند

هر حرف رباعیات رنگین تو / در کار رباعیات خیت کم کند

رباعی تقریب پدید تصویر حضرت محشم المیر /

ای آنکه شیشه حذر جانم / باید به مرقع دشت چسپا نم

روشن کن دیده اولوالبصار	بر طرز نظر فردیش حیرانم
-------------------------	-------------------------



قطعات تایخی

شد چون آب انس اللہ خان بجا درخت آسمان چاکر امیر زهره خیاگر که هست اینست دانشور رئیس نوجوان کاند چنان دست او در دامن عالم گهر افشان چون با در ظل عنایات پدر مشغول داد	آن طراز دین دولت اتحاذ نازل نغمه دراز زخمه رامی نینش ساز نعل یافت از رای ترین ونوی اندر نعل حکاک و قصه نو شروان علم نواز نعل تابود طبع بزرگان د جهان مساز نعل
--	---

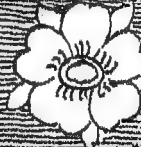

ز در قلم آزاد سال بحریش بی پیش و کم طوی نواب به حسن اللہ خان بجا در ناز نعل
--

ایضا	ایضا
------	------

باقره فضل یزدان از مضیضه یافت از آزاد سال صحت در جوش شادمانی	آثار خوش و لبها از چهره یافت تخریر کرد حکم صحت یافت باقر
---	---

ایضا	ایضا
------	------

سرفرازش بار ای تسلیم	بکن سوز دل آشکار ای تسلیم
که سر دهنش از باغ شهاب	محی شام کام از ایام شهاب
ورع پیشه خان گرامی تبار	جهان کرم آسمان و تار
مکهور وی خوش خجسته حکیم	خردمند و روشن روان حلیم
بهین پور و دفتر راستان	معوظم علیخان مینو سکان
بعمری و هفت سال از جهان	سفر کرد زین بوستان جان
گذشت آه و بگذشت در روزگار	بدلها غم بجز خود یادگار
قصا کرد طفلان او را یتیم	دل پر غم زوجه اش را دو نیم

	چو آرا و سال حلیش شمر و	
	نذا کرد رضوان بگو خان غلام	

صدیق و فاسخ نور نکته سرا	شد راهی باغ خلد ازین سینه سرا
از اوسن رحیل او کرد قسم	درد از دهر بیوفارفته و ف
قطعه تاریخ حیات عریضه	عقیده الیدین حسن و شادین طایمان
سوی باغ خلد در عهد شهاب	رفت از دنیا چو سیه نظیر

ز درتسم آزاد سال حلقش آه واویلا جوان بے نظیر
۱۲۹۱

دیگر

مخلص سن آفتاب الدین چو کرد
رستم آزادان سال فوت
رحلت از کام جهان گرفته بجز
آفتاب دین شیده از برج دهر
۱۲۹۲

قطعه تاریخ وفات مکرمی علی احمد خان مرحوم رئیس اعظم سلسلہ

خان والا شان علی احمد چو کرد
بی تامل سال فوت آزاد گوشت
قصر باغ خلد را آرام گاہ
ای دریغا آه واویلا آه
۱۲۹۳

قطعه تاریخ ارتحال حسرت آسمان استاذی عالیجناب
آغا احمد علی مرحوم متخلص بہ احمد

آغا احمد علی حقایق آگاہ
از آدسن رحیل او کرد رستم
شدر اہی گلشن جان طایبہ
آغای محقق آہ واویلا آہ

قطعه تاریخ رحلت سر حسرت مفتی ازمان ہادو دوران حقایق
ومعارف آگاہ حضرت صوفی شاہ وجہ تقدیر الشرف

شاہ وجہ اللہ بکمتای زمان اصل حق
فلک آزاد رستم کرد سن حلت سال
رفت دیکہ محمدیہ جواز دار فن
شمسین نگاہ برفت آہ زواج دنیا
۱۲۹۴

قطعه تاریخ زحمت سراپا حسرت عاجز ناب نواب
ضیاء الدین خان محرم رئیس لوی هار و متخلص به شیر خشان

حیف تیر شد نهان از دیدها	بے ضیا شد چرخ غر و اعتلا
گشت غائب تیر خشان	بے ضیا شد دیده اعیان هند
بود بر چرخ امارت تابناک	کرد آخریل سوی برج خاک
نہ غلط گفتم به فردوس برین	کرد روشن دیده با حور عین
بود خورشید سپهر عوج باه	می شکستی بر فلک طرف کلاه
مایه نازیدن علم و دانش	شاعر و نثار و داناکیر
ای خدا یا جد بحق مصطفی	قصر فردوس برین آید ضیا
برو چون از نهر سال ارتحال	سفر و آزاد در دلق خیال

ز دیر چرخ از گردون ندا	انتقال تیر حق آتشنا
------------------------	---------------------

تاریخ ارتحال حشر اشتغال مخدومی مولو علی محمد محرم
علی سیدی و علی سیرینڈ مدرسہ محسنیہ ڈھاکہ

بار از دل اسی خامه باران نمین
بکن صفیہ را غرق عمان خون

ز لند از وحشت فراسے صریر
 شیون دل خلق غمناک کن
 بر آرز جهان حشر اکین نیر
 روان کن ز هر دیده سیلاب را
 چون آتش خرم تاب را
 زین گلشن بے ثبات و بقا
 سوسر در عالمان عظام
 بسک رفت چون بو گل باصبا
 عید ی که از سماء دوزبان
 هین پایه محمدوم عالی مقام
 ادیبی که در تازی و فارسی
 به انگیزی وارد و شگفتا
 بهر بزم شور از سخن سوسا
 که نشسته آه و بگذاشت در روزگار
 بود قصر فردوس مادی او
 بر آرز جهان حشر اکین نیر
 چون آتش خرم تاب را
 زین گلشن بے ثبات و بقا
 سوسر در عالمان عظام
 بسک رفت چون بو گل باصبا
 عید ی که از سماء دوزبان
 هین پایه محمدوم عالی مقام
 ادیبی که در تازی و فارسی
 به انگیزی وارد و شگفتا
 بهر بزم شور از سخن سوسا
 که نشسته آه و بگذاشت در روزگار
 بود قصر فردوس مادی او

رقم کرد از آواش فته حال
 در یغای عید اسن ارتحال
 رباعی تاریخی
 و رانم طغی که بر ریاضه غرق
 کو هر گرد میباشند بفرق

از آدو مطلع برین حادثه شد بے ساخته ز درتسم سن مجروح

قطعه

خواجہ جم مرتبه عبد الغنی بود نیاس من حسرت قسم
خانه ام آرا و سن رعلتش کرد درتسم طوطی باغ

قطعه تاریخ ارتحال اندوه و حسرت مالا مال مخدومی مکر می
جناب غفران باب جناب سید ہادی حسن خان مرحوم

ای قلم ہاں نغمہ سکر کن کہ از تائیر آن
از تراوشہا باران سرشک بوسم
محرور و نشان ہادی حسن خان درون
در جو آپشت پازد بر جہان بقا
ویدہ اصحاب بیدرجاشن فروغ
رفت دواع دور او ماند بر دل یادگار
بہجونی جوشد فغان نالہ از عظم زہیم
صفحہ تو طاس را کن رشک دامن تہیم
شد خردمان بھر گلشت گلستان نعیم
شد سبک زرین بوستان چون چمن گلستانیم
خاطر اصحاب از تیغ فراق اوہ و نیم
باو یارب تا باد رشت بعلمین تقیم

در جنان ہادی حسن خان صفا ایمان
سال تاریخ حیاتش حور از باغ نعیم

قطعه تاریخ سفیدہ منتخب لفظ عاجیہا سو کو عبد الغفور خان

خود از بر آغوش سپاهان بود
از او گفت سال که شعر تو چنان

این عجیب که در نظم فارسی
چون شد مرتب و افروز خلق

قطعه تاریخ قصاید منتخبه مولفه ایضا

گشت نکته و در رشک و سبحان است
سال ترتیب به آور و سخن فغان است

یافت ترتیب خوشنسخه نگار
است چون دیده مرغیه اقلیم خال

قطعه تاریخ رساله در رد و شرک از حکیم اشرف علی حرم محاصر به

نزد از قلم من یگانه بیان را
ازین صحیفه قدسی مبارک اذهان را

بر رد شرک عجب نسخه مطبوع
با کتاب و شر استقامت بنفش

که نیست ارزش بی انگشت صبحان را
حرز باز و دین است اهل ایمان را

تبارک الله ازین گنج دولت توید
شکر و نسخه مجموعه لطائف غیب

که ناز ما بوجودش است گیحان را
ز رشخ باو ده اوستی اهل ایمان را

طرز از خانه اشرف علی قدر
فروغ نرم یقین است باو ده توید

بود ضمان بجهان حفظ جان ایمان را
ولیل راه سخن منی آفرینان را

خدا شناس حکیمی که سعی تدبیرش
سر آمد شعر استقامت نکته و ران

و فاش چاشنی تازه جان یاران را

روان بیکر مهر و وفا که می بخشد

دل شگافی ارباب شرک خانه او
 بسان تیر شهابت بر شیطانیان
 نهند تازه بصدق و نیاز اهل حقین
 بدست کلک حقیقت نگارش آمان
 نوشت خانه جادو و کار شیطانی
 چو طبع پیر سن طبع کرد سامان

همیشه سر نه چشم بصیرت آزاد
 بود سواد حروفش خدا شناسان



حصہ دوم کلام ریختہ

غلیات

<p>کہ ہر آنکہ کثرت میں جلوہ تھی حد تک پناہ و دجہان ہر اک سہارا میری رحمت کا کہ لوح محمد پر جلبا نہیں پر مغفرت کا کہ دل ہمدرد ہر اندیشہ خون گشت طاق کا کہ ہر شمع قلم کا قطرہ ہر اشک است کا کہ شرم ناکسی تلخ خون ہر دل کی جرات کا</p>	<p>غبارِ شرک سے پاک اس بستی عصمت کا سبارک ہو اسیدِ غفرت کو ناز و متعنا جلو کیون خیر جن حصہ کا برقِ جامی بجائے شمعِ کلاک خونین صفحہ آرا وہاں بختِ عصیان دہ سیرِ فکر کو ابھی کون نام دار ہو شوقِ شاخوئی</p>
---	---

<p>دہم فکرِ تانا اندیشہ کی عجز سائی سہو ابھی کام دیا ہو قلم انگشت حیرت کا</p>	<p>دیکھو دیکھو ایک خون کا دریا نکلا وہم تاشیر و ہان بج کا حیلہ نکلا وہ شب و عہدِ غیر کو گھرِ لطف یہی</p>
---	--

<p>چشمہ چشم کو کیا سمجھو تھی او کیا نکلا مصرع آہ سو مضمون یہ اچھا نکلا ایم شیمان ہو عذرا و نکا جو بجا نکلا</p>	<p>دیکھو دیکھو ایک خون کا دریا نکلا وہم تاشیر و ہان بج کا حیلہ نکلا وہ شب و عہدِ غیر کو گھرِ لطف یہی</p>
--	--

اب دعا سحری حوصلہ تیرا نکلا	آج وہ شام ہی پہاڑی کو غیر کے گھر
ایک چپ رہی سو وعدہ کا ایسا نکلا	دیکھا ازم انھیں غم و ہمنین شہر کا وہاں
جانی گذرا کوئی اور کام کس کا نکلا	بیدھرک ملو لگو غیر سے وہ بعد مر
کہہ کر کا منہ سو میر گویا نکلا	طلب بوسہ پہ وہ ہو گئی بہ ہم ایسے
نہیں معلوم کہ منہ سو میر کیا کیا نکلا	بجود شوق کی اور عرض تمنا اوسو
شعلہ آہ بھی اک زور تماشا نکلا	غیر کا گھر بھی پھونکا تو کبھی ختمہ چرخ
دل تیا ب زمانہ سے نہ لانا نکلا	نہ خوشی میں اتسکین نہ غم میں آرام
اونکو انکار سو بھی وصل کا یا نکلا	نشہ میں لگو قابو میں جو شب کو میرے
لکھ یاس سو اسید کا منشا نکلا	مر تو دم بھی جو لڑائی وسستم بجا نکلا

جانی تھو اوسو اوستا قصیدہ بھی ہم	پر غزل سنج بھی آرا و غضب کا نکلا
----------------------------------	----------------------------------

غزل ذبکیرین

چھپا اٹھو نہ آگ سے کہ صبر جلوہ ترا	ٹھونڈھتی رہتی ہے ہر لحظہ نظر جلوہ ترا
عبید نظارہ ہوا سی شک قمر جلوہ ترا	بسکہ رکھتا ہی سرت کا اثر جلوہ ترا

لاکھ نیرنگ کا کھتا ہی اثر جلوہ ترا	لاکھ اسید و ن کی دیتا ہی خبر جلوہ ترا
روشنی بزم زمانہ میں پہنچتی ہے	مہر خشنہ کا ہی نور نظر جلوہ ترا
ہیں بہہ و خور تر کی آج ان پینہ	دیکھتی رہتی ہیں ہم شام و سحر جلوہ ترا
دل میں شتا تو نکو کرتا ہی پاشائید	پر تو مہر قیامت ہی مگر جلوہ ترا
تجھ کو آغوش تصور میں آتا ہی عرق	کس طرح لا بھلا تاب نظر جلوہ ترا

پڑہ ہوتا ہی ہم آزاد و آبی پرپی	اور ہوس مشونکی ہی پیش نظر جلوہ ترا
--------------------------------	------------------------------------

کام لینا ہی بھی دیدہ تر سی کیا کیا	نظر آتا ہی محجو تیری نظر سی کیا کیا
و امی قسمت کہ تری دلو کو خبر نہ ہوئی	رات الگھا ہو وانا لہ اثر سی کیا کیا
ایک طوفان کو پیش نظر ایک سین	دیکھنا اور اس دیدہ تر کی کیا
ہوئی دشت کو بھی دشت مرغی نہیں	بھالی ہو ڈر کو خبر ابی مرگھو سی کیا کیا
کفتو تیرے تصور میں ہا کرتی ہی	تیرے شقا سو اور باد سحر کیا کیا
واغ حرامان کو سوا خاک بھی جان نہوا	دلو اسید تھی و سن شک توں کیا کیا

خوب اس میں ہی ہنری آزاد	ہم کو پہنچا ہی ضرر اپنی ہنر سی کیا کیا
-------------------------	--

ہاکی س شمع اکا آنا شب غم یاد آنا
 اسی فایتیرا برابو کہ بنا لغتہ شک
 جذبہ دلنو دکھایا شب فتنہ میں یہ رنگ
 بیٹھی بیٹھی متغیر ہو جاتے ہو
 چٹکیاں لے رہی ہر آن جو دست ہر دم
 کامل فن سخن ماہر اصناف کلام
 ساتھ نالے کو جو تائب دل ناسا آنا
 لب پہ بچو کی سوجھی گر شکوہ بیا آنا
 کہ اثر ہم اثر نالہ و فریاد آنا
 سچ تو بتلاؤ مری جان تھیں کیا یاد آنا
 خیر ہو حضرت دل پھر کوئی کیا یاد آنا
 کوئی ضعیف سا نظیر مجھ کو نہ اُستاد آنا



حوصلہ جو رکا باقی ہو کہو کی پھر بھی
 آج باندھی ہو تیغ و کفن آراؤ آنا



اسی اضطراب دل وہ سنیں میرا حال کب
 دیتا ہے فرصت اونکو وعدہ کا خیال کب
 حاضبل نہیں فراق میں لطفت وصال کب
 زیب کنار دل نہیں تیرا خیال کب
 روتے ہیں بیٹھ کر سب بالین وہ وقت نزع
 دل سے ہمارے دھوڑی ہیں گرد ملاں کب
 کو روزنوں سے مخانہ زنبور ہو گ

جاتا ہے میرے دل سے تمہارا خیال کب

آئے ہیں وہ جنازے پہ دکھلا رہا ہو مائے

تاثیر جذبہ دل حسرت مائل کب

اوس جیلہ گر کا پاس نزاکت دم وصال

ای جو شاشتیاق تو چوکا ہو چال کب

آزادگی کے فیض سے ہو فقر سلطنت

ہو جام جم سے کم سرا جام سفال کب

شکوہ کا ڈھنگ ہم کو بھی معلوم ہے مگر

رہتا ہو اوس کے ملتو ہی دلیں خیال کب

سیون قتل بوالہوس کی تمنا ہو خون مرا

تیغ ستم کو تیرے نہیں ہو چال کب

خزینہ کا پاس رہو کس امید پر

ہمسی کھلو میں آپ بوقت وصال کب

جوش الم سے مرثیہ خوان اپنی دل کا ہو

آزاد کو ہے شعر و سخن کا خیال کب

پاس الفت زو کھایا بشروصل کی شب
ہر طرف کیوں ہر پرگندہ نظر وصل کی شب
کیسی تکسیر سے جلوہ ای غیر تہ
بل کے ای بخود شوق کہ دشمن سمجھا
ہم ہی شوق کو انداز نگاہ کی شوخی
ہمہ حسرت اغیار و وفاداری یار
جوشش لولہ شوق و نسو ز ندیا
اگر آغوش میں کچھ شرم تو کچھ باز کو ستھ
شکر پر خوبی تقدیر کو بگڑا کاسر
یاد ایام کہ دیتا تھا فری لیں کی
مدد امی تیرگی روز سیاہ دشمن
دور بی فائدہ پر چرخ کا دل روتا تھا
کیون ندی چائی شوق و لذت دلو
ہر طرف تھی نظر شوق چھا ہوی دام
آج جہاں ہے تیری تہی بھی جلدی کی

ہو گئی تو کی خوشامد میں بسروصل کی شب
جانیگا میرے قابو سے کہ ہر وصل کی شب
تجربین شام سے آثار سحر وصل کی شب
چشم کہ ذوق نظر دلو جگر وصل کی شب
اور جیسا تری نجی و نظر وصل کی شب
گر گئی عالم فانی سے سفر وصل کی شب
نکبت زلف ہوی گویا سر وصل کی شب
کسی فکر کی و زیدہ نظر وصل کی شب
ہو گئی منت و زاریاں بسروصل کی شب
تہنیت آنکھ کو دل دلو جگر وصل کی شب
بات کی بات میں ہویا بسروصل کی شب
نالہ غم پر سنستا تھا اثر وصل کی شب
آپکا دھیان تھا کچھ کہ ہر وصل کی شب
آپ جا تھی پہلو سے کہ ہر وصل کی شب
تو تو رہتی ہو سدا غیر کہ ہر وصل کی شب

کبھی خوف و ذلک و گریز کا کبھی صبح کا دم واکھ لطف سو کی ہنری بصر کی

کو حیا کی ہر مانع گستاخی شود
مانتا ہر کہین آزاد مگر وصل کی

واقع تو ہوں ترا مگر جو گرسے آپ
کسے کہا کہ آتین دشمن کو گھر سو آپ
وہ بعد مدت آج بھی تو بولہوس کے تخت
کیا تیرا شکوہ جو مجھ سے وہ ہو کہ ہم
چاہیں امیدوار کریں چاہیں نا امید
کسے کہا کہ مائل غبار آپ ہیں
کیون ضد سو اور بر سر رخاں آپ ہیں
بزم عدو میں پانچیت کا کر کو خون
آجائیں سیکھیں جو واعظ تو سیر ہو
اُسید قدر کیا ہو خریدار سو جلا
انخاری برہا یہ اقرار وصل کا

ای کاش دیکھیں آپ کو میری نظر سو آپ
اپنی نظر ملائیں تو میری نظر سو آپ
نام ہوں اپنی جذبہ دل کو اثر سو آپ
مانند اشک گر پڑی اپنی نظر سو آپ
کیا کام ہو کہ انہیں سکتی نظر سو آپ
دشمن کا شکوہ کرتی ہیں کیون مشت سو آپ
ہر سیری دکانالہ تو محروم اثر سو آپ
میٹھے ہیں سیر سا لیبا خیر سو آپ
سنبہ پر ہیں دھڑکے ہو کس تو سو آپ
شرمندہ ہم ہیں استماع ہنر سو آپ
کو یا کہ مالتی ہیں بلا اپنی سو آپ

آزاد نظم ریختہ چھپے سیرافن نہیں

واقعہ بین فارسی و مرثیہ سواپ

مرثیہ عشق میں آزاد و جوان عیث
کیون ہو تو دشمن دل ہی ہے عیث
کہیں ضد اور بھی بھجی نہ او کافر کی
پیار کر نہ سو رہا جو حکو حیدان جان
بخت کی آہ کی نال کی رسائی ملک
شوہر بخت یہی ہو تو نتیجہ معلوم
چھائی ہو کسلے اسی تیر کی بنجیہ
گریہ شوق شہادت ہو تو بینا معلوم
نالہ سینے سو نکل جا تو ہو جانکو چین
گردن غیر میں جو سلسلہ وہ زلف سیا
جو شست ہو بہا رانی ہو دندان کیسا
ہو تو ہو تو سحر وصل یہ ہیاں کم تمام
خون ناحق نہیں اپنی خیر کو حلال
دم کوئی دم میں نہ ہو ہو میکو ہی اہدم

خاک میں ملگنی ناکا سیکی تصویر عیث
میرچاں خانہ خرابی کی ہو تدبیر عیث
کیون دعا ہو ملی ہو منت کشتا عیث
پھر جو انوکھا ہو رشک افلاک عیث
کیون کھاتی ہو دل احسرتا عیث
آہ ہو صید بسک دستو تاثیر عیث
وہ خود انیکو نہیں تو ہو عنان عیث
پھر مر قتل میں ہو آپکو تاخیر عیث
پاس رسوائی دل کیون عیث
ہاتھ میں آہ کی ہو عیش کی یہ عیث
پانوں پرتی ہو مری کسلی زنجیر عیث
انتظار اثر نالہ ششگیر عیث
کہتے ہیں کسلے ثابت مری نقض عیث
آہ بیکار ہو اور آہ کی تاثیر عیث

ترین باقی بود که از عین ستم کیا خاک
 بود می نشسته خون پاک شمشیر عیث

دوق و غالب که توجی چوٹ کیا ای آزاد
 تنگم می فکر حصول روش عیث

ما تم حسرت کرای آزاد دیوانه مزاج
 بود چستی بود الهوس کا تیغ جانانه مزاج

کیا توقع رکھو تجھے مجھسا دیوانه مزاج
 ہی ترا اسی فتنہ گرا پیو بیگانه مزاج

وصل کی عالم میں تشکین نہ ہر زمین
 خوش ہو دنیا میں کہو نیکر مجھسا پیون

بوریا پر سب جیشید کا بھر تو میں دم
 اہل ہمت فقر میں رکھتے ہیں ناہ مزاج

گر گاؤں کا نہو انداز چیتوں عیان
 آپکا کیون چھو صفا کوئی بیگانه مزاج

ہاں وہ ہزبات میں سو رنگ کی عیالیان
 یاد آتا ہی کیا دلگیر بانه مزاج

اونکو دام عشق کا دانہ ہی اونکی سادگی
 پردہ دار اونکو فیر ہو نکا ہی طفلان مزاج

دانہ ملکہ خاک میں ہوتا ہی نخل بربند
 ہی سرفراز کا شمر خلکسا لانه مزاج

حد کو انداز میں تیر سی بیای کی کہاں
 کس طرح جنت میں شحری تیرا لانه مزاج

ہمسے اور غیا سو ملنی کا ہی انجام یک
 آپکا سا کرنا نیسے ہی بیگانه مزاج

تاکہ پردیمین ظرافت کی ستم کی شق ہو
 اوس ستمگر فی بیا یا ہی طفلان مزاج

دیچکا آزاد و پیغام اجل ہو سفید
 دیچکا آزاد و پیغام اجل ہو سفید

اب بھی اسی بند خدا کی چھوڑ نہ دے فواج

آپ آلودہ مزاج پشیمان ہو کر
بس نیچھڑی غلش غم کبھی اٹھاؤ
ہم اور خفا غم عشق باریں بیابی
کس ڈھالی سہی ہمیں غمی اغیار کا ذکر
بل نکلتا ہی ابھی باوصب کا کیسا
اس شرارت کا براہ کو سمجھتے ہی نہیں
واہ رطز عیادت کہ موا جاتا ہوں
وصل میں خوف جدائی کلیجہ خون سے
بیکسی کا مر او سر گاہیو قصہ

کیون نکلتی مریجان غیر کارمان ہو کر
ابکہ دل کا مرکز کینج طوفان ہو کر
آپ اور پردہ درمی میں بچان ہو کر
ہاں آتا ترا وحدے پشیمان ہو کر
دیکھ اسی طرہ طرار پریشان ہو کر
حرف مطلب کو مرآپ سخن دان ہو کر
دیکھتے ہیں جو مجھ کو آپ پشیمان ہو کر
اور شکل ہو ہی مشکل مری سان ہو کر
ای صبا گذری جو تو روضہ ضو ان ہو کر

شیوہ پیش احباب تم ہی ہم کو
ہم ترستی رہیں اور قتل کری تو او کو
کار فرمای شوق آہ نہ چھ ای عدم
یا تو نسبت سے فدا طوالت ہمیں تھانگ

کیا کہیں ہا کہ کس شوخ کا غم ہی ہم کو
ما تم مرگ بداندیش ہم ہی ہم کو
باردوشن دل جان سینیہ میں ہم ہی ہم کو
یا تو اب ہوش سوسو بادیر ہم ہی ہم کو

کچھ تو ہی در نہ سبب کیا کہ تری کوچی میں

خارش خاریں وہ اگلی سی لذت تری

توت ماتم آرام غم نہ ہے در نہ

محشر ہم ہر لکھش قدم ہی ہم کو

جلد اس شبت سواب خواہش ہم کو

میں ہی عشرت کی تمنا سوہا کم ہی ہم کو

سفر اس منزل فانی سے و آسان آؤ

ہنس جاوہ صحر اعدم ہی ہم کو



نئی روش ہو تر ظلم جستان کو لئے

لال دیاس بلا ناگہان کو لئے

ہوا جب سے تجھ شوق عالم آزاری

اصل کا واسن شفت بھی ہو گیا کوتاہ

ہو فطاعت اب جنبش نفس بھی

رہی وصال میں بھی جگر کی سی جڑی

نوید وصل کے سنتے ہی تھائیں دمی گ

گداز غم نہ بھایا دل و جگر ایا

فریب شوہر سے کبھی وصال میں بھی

یہ حال زار ہو دشمن بھی کہ رہی ہن دعا

ستم ہی ہم پہ یقیوں کے امتحان کو لئے

ہماری ہو کا ماتم ہر اک جہان کو لئے

محن جہان میں نہیں جو بر آسمان کو لئے

جگہ نہیں تر مظلوم کو امان کو لئے

ترستی میں تر آرزو دل فغان کو لئے

تراکت اونکی ہوئی آفت اپنی جان کو لئے

سبب یہ ہوئی یاس جان و ان کو لئے

کہ خاک اب نہیں ترگان خون چکان کو لئے

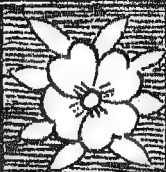
زبان تک آن کی آرزو بیان کو لئے

تری ستم کش شمشیر امتحان کو لئے

پُر اُپٹال بیدار غیر کا سایہ
 جیسی تو خواب نہیں چشمِ پاسبان کے لئے
 ہو اہی خانہ رنگین نوا غزل پر دازنِ ق
 اداوی خاص سے عبد الغفور خان کے لئے
 وہ قدروان سخن شاعر بلند خیال
 ہو جسکی داد و ستد سارِ کج و نیک کے لئے



وہاں حجاب ہی مانع و گد نہ اسی آزاد
 مسلم ہی بوسہ لب تجھے شعرِ خوان کے لئے



رباعیات



خلت کی قبا ہی قد ساسی پہ ترے
 عاشق ہی درو دام نامی پہ ترے

ای تاجِ شہر سرگرمی پہ ترے
 بیاختہ تہہ سو ٹکڑی صلِ علیٰ



سورج ہو پر عشرت جاوید میں ہم
 جب بامِ لیا باختہ چین شید میں ہم

سو یا سن ہو چرخِ ہم اسید میں ہم
 تاج و علم و نگین سے مطلب آزاد



دریا مصیبت میں ڈبو یا تو نے
 دشمن بھیجا تھا ہما کو یا تو نے

افسوس کہ دو جہان کھو یا تو نے
 اخی خانہ خراب دل برا ہو یا تو نے

دیگر

دل سرافراز یار یار دینو	افسانه در دجان ناشاد سنو
مهر من هو اجاتای اب کام تمام	قصه یه رهپا خنک شریاد سنو

دیگر

مهر من یه پیچی هه جو دال	یه دال عنایتون په یه کپک دال
احسان وجود کا گرم ره	سرپوش سر دیگ چنک شه دال

قطعه تایخ نشتونی منتقی الافکار از اویده قلم افسون قوم مخدومی
جناب مولو عبید اللہ صاحب مرحوم تخلص عبید و عبید

آن گرامی سید و الانب	کو بودیم نام ختم مرسلان
نام او محمود آمد زانکه ۱ و	هست در او صاف محمود زمان
در دل ست آزاده و در طبع زاده	نک تخلص باشدش آزادان
وه چه آزادی که خوش چاکر است	وه چه زاده دست بر عالمشان
المعی عصر در ذهن و ذکا	لو ذعی دهر در شعوبیان
شرازوی یافته نظم گرین	نظم را باشد از و تاب توان

خسرو ملک معانی گویمش
کو بود شیرین سخن شیرین بیان
در قصاید هست لطف شعر
انوری عصر و عری زمان
شعرا و باشد که سحر ساحر
مشاعرا و باشد که ساحر و بیان
در دو بحر این شنوی بنگاشته
بحر معنی اندر و هر سور و ان
رنگ از رنگ است این سر و لغز
مانی معنی است این جادو بیان
سال رنگ آمیزیش چون خستم
از قحط کوست پیر نکته دان
گفت او از هجرت خیر الورے
حجت فخر آمد این جادو نشان
۱۲۹۱

قطعات تاریخ طبع دیوان آراؤد

از تاج عالی فکر بلند خیال
قدردان علم و فن و پرشناس سخن
ریاست مآب لمارت انتساب جناب مولو
مهدی حسن خان صاحب المختص به شاداب رئیس سولپور
ضلع مظفرپور

به تخریک سید محمد که هست	سمی جناب رسالت مآب
سخن با تفریح اکبر شش	همه بے نظیر و همه لاجواب
چو ایدون ندون شد و طبع گشت	بفضل خداوند اُمّ الکتاب
سن طبع شد آداب گفت اینچنین	خیالات محمودی عالم جناب

از افاضات طبع و قادی و فکر نقاد محمدی جناب مویک
ابوالمعالی محمد عبد الرؤف صاحب المتخلص وحید سلمه الله المجد

چو شد طبع دیوان بطبع طبع	نه دیوان تو گوئی که سحر حلال
نه سحر و نه افسون نه جاد و نه است این	که اعجاز آزاد منجر خیال
چو باد سیح است هر حرف او	چو آب خضر هر سخن هر مقال
وحیدش رقم ز چنین سال طبع	افادات آزاد نیکی و خیال

بیار است آزاد گلزار نطی	ترو تازه گلها ی رنگین جاش
چه گل کرده خوش خوش بی بی حیدر	ز گلزار بنظم آزاد ساش

ایضا	ایضا
------	------

نفرگفتا حضرت آزاد
کرد دیوان رستم که تاربخش

سج فیض و مخزن علم ست
نظم آزاد و معدن علم ست

ایضا

و ده چو فیاض حسانه آزاد
زان وحید اسنین دیوانش

و جهان فیض جایش عام ست
فیض آزاد نیک فرجام ست

ایضا

دلفروزست نغمه آزاد
گوش نه ای وحید و خوش نشنو

نوشته و جانقراب از نگو
ارغنون نغمه ریز سال او

ایضا

کلب آزاد اینم نقش شگوف
نکر رنگین نگارین وحید

شاعران بابت برترنگ دل
سال طبعش گفت باغ رنگ دل

ایضا

گلدسته بست خانه آزاد از سخن
کلب وحید بروق گل رقم نمود

گل کرد از ان بگلشن بمعنی کمال او
گلدسته نشا طشت وصل سال او

ایضا

چه خوش است آزاد از باغ فکر
یکمی دست گل بزرگ جسدید
ز مرغ چین سال نظمش وحید
سرت فرا دست گل شنید

ایضا

ککب آرد نغمه ریز آس
با صول خوش و بلج جسدید
گوش جان وحید ساش
نغمه ککب جانقر بشنید

ایضا

سید محمود آزاد ادیب
فن انشا دست رنگین نقش
گلشن فیض است چون دیوان او
گلشن فیض ادیب آید سنش

ایضا

بهت اعجاز گفته آزاد
جان بتن بخش چون دم عسلی
یا چو تاریخ نظم اوست وحید
ید بیضای دلکش یوسفی

ایضا

طبع آزاد کوه نور آس
همه نورت ازو زمین و زمان
جلوه نور طور دیوانش
موسیش بر سخنور همه و بان
مان بهوش آ وحید و گوش بکن
کوه نوحه عظیم سال آن

از تاج فکر بلند شاعر معنی سخن نکته پرداز مخدومی جناب
مولوی سید علی محمد صاحب در قیس بلده عظیم آباد

چه دیوان عظیم المثل آزاد
ادب کماله عوشتی خیال
چه آزادیکه فخر کشور ما
چه آزادیکه نازد بر بیانش
عجب شیوا زمانی بی نظیر
نظر کن مدعی در شرق و بنگر
هر چه از زمان ورد سخندان
علم نایشن بوالاد و دمانی
نه دیوانست بل سحر است و جادو
هر مصرع ابیاتش هویدا
شنیدم در عظیم آباد شد طبع
فتم شاد و تاریخ مسیحی

جهان معنی و جان فصاحت
بوادی سخن خنجر بدایت
بعلم و فضل و هم شان ریاست
سعانی و بیان طرز رسالت
کریمی نازش مهر و عنایت
که تاباست خورشید جلالت
ز او صافش بسو حرف و حکایت
سوقر خاندانش بے نهایت
نه جادو بلکه اعجاز و کرامت
مجاز و استعارات و کنایت
بصنوعی بصدشان ملاحظه
ز بهی سرایه حسن بلاغ

ایضا

که فکر او کلید باب معنی

مختصر

خفی سرمایه ارباب معنی

معش

ایضا

که فکر او کلید باب معنی

مختصر

الایاتیهانان ای من بین دیوان

که در سطر او دلهای مشتاقان سیر آمد

نه حرفش بل ریخ نیلی بدکش بنجر شبگون

نه قرطاسش که زیبا تر زویا و حریر آمد

عبارتش نظر افرو بینایان کامل فن

مضامینش همه از فطر خوبی و پس پذیر آمد

ز حال طبع او آگه شد مای شاد و از شاد

بگفتم سال طبعش ده چه دیوان بی نظیر آمد

الحمد لله که در ایام فرخنده فرجام کتاب جوادیوان آزاد با هتمام بیع بنده

محمد حسین منیر مطبعه اقبال طبع درآمد - بار اول ۵۰۰ جلد

قطعه تاریخ دیوان آزاد از افکار لطافت بارشاعریه خیال سلجوقی
جناب حافظ محمد فضل حق صفا المتخلص به آزاد

مژده شوق پی ز غمزه سجان این
طاقتم میرد از بهوش که سست چه خوش
می نفهم چه زبان است حذار چه زبان
گر سخن جان بود این نغمه بود چون قاصد
سخن این نیست که جان بخش گویم و بر
عشق را عوض که نغمه را رست و نیاز
که به شوق نگه چشم تنم است براه
گاه چون سرو قدان باغ و بهار نوروز
که به شمشیر چنان نشسته خون ناحق
گاه با بهوش و خرد بچینه گر چاک شعور
گاه چون باغ ایام گل عشرت برفت
آتش است این که سر از او می بینم ز بزم
یا بهار است که در باغ فصاحت گل کرد
الله الله چه کلام است چه دیوان این
خیر تمسیر از جا که چه سامان این
می نه و انهم چه بیان است چه عنوان این
و سخن قالب بے نغمه بود جان این
سخن این است که جان همه جانان این
حسن آینه جلوه پنهان است این
که زلف سیاه سلسله حبات این
گاه چون لاله رخان شمع شبتان این
که ز تاشیر و فاناز پشیمان است این
که خود از دست جنون چاک گریبان این
گاه چون آغ چراغ تبه دلمان این
یا شربت که از چشمه میوان است این
یا بهستان پر اغت گل خندان این

و یکا که چو گل است و چو خوش آید گلشن
هر چه هست این همه با خوبی و رعنائی است
آن سخن دان که گراز حسن سخن حرف زند
آن سخن سخن که آمد ز ستایش آزاد
فیض بهمانی اوست که نماند محرم کرد
لیک با صبر برابر نشود ذره خاک
که در پاییه بصورت است سراب
خوش این سخن دیوان که یکیش خواندم
شش هر یکیش پیش خد است و عوام
گاه در مدرسه بهر نونی پیران ادیب
چشم دارم که دیدار خدا حسن قول
که از این سخن جو که دم پس سال طبعش
که بهین نشود و آئین بزرگان این

گفت هانف که بگوید از سر صفت و دل
الله الله چه کلام است چه دیوان این

۴۰۴

عاط نامہ دیوان اراو

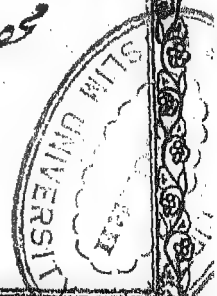
۱	بنا	بیغا	۲۹	۹	عز	عزت
۸	آفاق	آفاق	۳۰	۵	عزت	غیرت
۱	چشم	چشم	۱۱	۸	استفا	استیفا
۴	سیلان	شیلان	۳۱	۲	رفتہ	رفتہ
۷	حیران	حیران	۳۶	۵	عزم	حزم
۱۵	اوقادہ	اوقادہ	۱۱	۷	تو	نو
۴	زرگران	زرگران	۱۱	۱۱	اہیت	اہیت
۱۱	ہمکران	ہمکران	۳۷	۸	شور	سور
۱۲	باعث	باعث	۳۸	۷	آسمان	آسمان
۳	شمر	شمر	۳۹	۷	یہ طبع بیان	عاطی نقل
۷	بیجا	بیجا	۴۵	۹	پرتو	پرتو
۱۳	خشوڑ	خشوڑ	۴۶	۱۰	بنگاہ	بنگاہ
۱۴	سنگھان	سنگھان	۵۰	۲	بیانم	بیانم
۷	مطلع	مطلع	۵۲	۷	ناریم	ناریم
۹	قرباب	قرباب	۱۱	۸	کربیم	کردیم
۱۴	جبریل	جبریل	۵۴	۱	بچون	بچون
۸	از	از	۵۹	۴	فیروز	فیروزہ
۱۱	نپندی	نپندی	۶۲	۹	طارم	جوسق
۱۱	بناد	بنیاد	۷۵	۵	طبع بحر	بحر طبع
۹	سہوا	سہوا	۷۶	۱۰	یہجدہ	یہجدہ
۲	سجد	سجد	۷۸	۱۲	ماندہ	ماندہ
۷	پدا	پدا	۸۶	۸	طبع بنام	طبع بنام
۴	بازاریت	بازاریت	۸۷	۱	قلعہ	قلعہ
۱۰	اسکانی	ارکانی	۱۱	۲	قلعہ	قلعہ
۱	فلسفہ	فلسفہ	۱۱	۱۱	سست	سست

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۸۹	۸	آوازہ	آوارہ	۱۲	۱۱	عفیہ الدین	عفیہ الدین
۹۱	۶	بز	بر	۹۶	۹	سال	او
۹۳	۷	اثری	اثر	۹۷	۷	یابد	یابد
۱۱	۸	چو	چون	۹۹	۲	نغمہ	نالہ
۷	۱۱	دام	وام	۱۱۲	۸	زادی	راوی
۱۱	۱۰	شید	شید	۱۲۰	۵	معجز	معجز
۹۵	۶	زین	زسی	تمام شد غلط نامہ دیوان آزاد			

استخار دیوان آزاد

یہ کتاب منیجر مطبع جلیل المطالع علاقہ تھانہ خواجہ کلہا
 شجر پٹنہ سے بقیہ ۱۰ فی جلد علا وین
 محصول ڈاک مل سکتی ہے

محمد حسین منیجر مطبع ہذا



اعلان

واضح ہو کہ اس کتاب کے سب حقوق محفوظ ہیں۔ کوئی شخص نہ
 بدون اجازت ہمارے قصید چھاپ سکا نہ کرے نفع کی امید پر تصانیف و
 جن حضرات کو خریداری کتاب استغوش ہو مطبعہ دارالبعید و پلو
 سطر آسان سمجھیں طلب فرمائیں۔ اس مطبعہ
 ری۔ اردو۔ فارسی۔ عربی۔ سب طرح کا کام بہت
 کفایت کے ساتھ ہو میں جن صاحبوں کو جو چھپوانا ہو وہ منجملہ
 مطبعہ منشی محمد حسین کے تحریری یا تقریری طرز پر دریا فرمائیں۔
 ایک ناول نام رازِ سیرت جس کی تعریف بیانِ بابائے موجود و خلیفہ
 المستحسن بندہ عبد الجلیل مالک مطبعہ واقع عظیم آباد

२२५]

८११५०१८१

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۸۹۱۵۵۱۴۱

۱۲۶۳

۸۰۸

دیوان آغا

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----